

سفر مصر

و جلال آل احمد و فلسطين

رضا براهنی



سفرِ مصر

و
جلال آل احمد و فلسطین

رضا بروہی

چاپ اول - تابستان ۱۳۶۳





نشر اول

تهران - صندوق پستی ۷۱۶۷ کد پستی ۱۱۳۶۵

سفر مصر و جلال آل احمد و فلسطین

رضابراهنی

چاپ اول - تهران - تابستان ۱۳۶۳

تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه

حروفچینی: تابش

چاپ: دیبا

ترجمه و تجدید چاپ بدون اجازه ممنوع

بخش کیم

سفر مصر

۱- مادر اسطوره و تاریخ

سفر این بنده به مصر قرار بود مدتی پیش صورت بگیرد؛ چرا که بنده از این سوی مشتاق زیارت بودم و موجبات از آن سوی کاملاً فراهم. ولی هنوز یخ‌ها آب نشده بود؛ منظورم البته یخ‌های بزرگ منطقه‌ای وجهانی هستند؛ و همینکه بخشی از این یخ‌ها آب شد و آب جریان یافت، طبیعی بود که ماهی خردی چون من، در این آب جدید جریان یافته به جست و خیز در آید و جولان دهد که اگر دعوت مکرر شد و یا بجای خود هنوز باقی بود، لبیک از این سوی حتمی است و بزودی این بنده ناچیز در گلگشت مصلاى نیل به نماز خواهد ایستاد؛ که رفت و ایستاد و چه بهره‌ها که گرفت و باز گشت. و اینهم گزارش ناچیز این سفر و حال و احوال من در طول سفر که ذیلاً خواهد آمد.

و اما بانى خیر این سفر، دوست کانادائى من پروفیسور ویلیام میلوارد، رئیس مرکز تحقیقات عرب دانشگاه آمریکائی قاهره بود. او را از ایران می‌شناختم. در ایران زبان و ادبیات انگلیسی تدریس میکرد؛ نه در دانشگاه تهران، بلکه در مدارس عالی مختلف. ولی سخت ناراحت

بود. ناراحت نه بدلیل آنکه در ایران بود، بلکه بدلیل آنکه برخی از مؤسساتی که او برایشان کار میکرد، در دست ارادلی بود که میخواستند خون استاد خوب را بکنند و در مقابلش چندرغازی بپردازند که بزحمت تکافوی زندگی ناچیزش را می کرد؛ و مثلاً اگر استاد تصادفی میکرد و می مرد، باید خرج کفن و دفنش را بقال و عطار سر کوچه میپرداختند. او را موقعی بهتر شناختم که باهم در مدرسه عالی ادبیات، درس شعر و نثر انگلیسی می دادیم. در مقایسه با مدرسی که بدست عده ای بی - صلاحیت اداره می شد، این مدرسه برای میلوارد بهشت برین بود؛ چرا که درس نظم و ترتیب داشت و مواجب سر موقع می رسید و سطح درس متناسب با موقعیت میلوارد بود و محیط از دوز و کلک و حقه بازی مألوف و مأنوس جاهای قبلی عاری. ویزدانفر، مدیر اداری مدرسه عالی، سخت مهربان و دلسوز. و در همین مدرسه بود که من بخشی از «ایاز» را که در همان زمان در فردوسی درآمده بود؛ سپردم بدست میلوارد که بخواند و نظرش را بگوید؛ چرا که او در همان سالها فارسی را خوب می دانست و اکنون که چندسالی از آن زمان میگذرد، بهتر هم می داند. و بعدالته مسأله شعر پیش کشیده شد و خود به خود، مسأله نیما و بعد نثر و خود به خود نام هدایت و چوبک و آل احمد و بعد نشست و برخاستها و گشت و گذارها و ملاقاتها با آل احمد و گروهی دیگر از نویسندگان و شاعران و بعد «فیروز» نشینی در روزهای دوشنبه و گپ با آل احمد که جمله موجب شد «میلوارد» سخت شیفته نهضت جدید ادبی ایران بشود و با آن بتدریج آشنائی هوشیارانه ای پیدا کند که از مستشرقان قراردادی بعید بود و از او که مستشرقی بود ضد مستشرق.

بازی مألوف جهانی و فحشاء ادبی و تاریخی ضمیمه آن ، سخت مستحسن و مأجور و مشکور. در همان سال آخر اقامتش در ایران بود که باشعرا آشنا شد و آمد که می‌خواهد تجربه‌ای در ترجمه شعرهای جدید بکند و این کار را می‌خواهد از شعر خود من شروع کند و چطور است که با هم قرار و مداری بگذاریم؛ و آنوقت همکاری جدی ما بایکدیگر شروع شد؛ و گرچه کار او تحقیق در حقیقت شیعه بسود و هست و موقعیت تاریخی شیعه، مدام مورد توجه اوست و در این باب تحقیقی جامع کرده است و هنوز هم می‌کند، معهذا مانعی نبود که من باب تفننی جدی هم که شده به ترجمه شعر نپردازیم؛ مخصوصاً که از نظر نحوه تفکر اجتماعی و تاریخی و فن شاعری ، وجوه اشتراکی هم با یکدیگر پیدا کرده بودیم و او بخشی از مقالات مرا جسته گریخته دیده بود و خوانده . بدین ترتیب يك سالی با هم جسته گریخته کار کردیم . ولی کار تمام نشد، و پس از عزیمت او از ایران، بصورت مکاتبه‌ای ادامه یافت، و بعد که او شغل جدیدش را در مصر پیدا کرد، در عبورش از کانادا و آمریکا به مصر و بالعکس، همیشه سه چهار روزی در تهران توقف می‌کرد و با هم اشکالات کار را بر طرف می‌کردیم، ولی این توقف‌ها برای انجام کار نهائی کافی نبود و من در آن زمان ، نمی‌توانستم، یعنی نمی‌خواستم از تهران بیرون بروم و بعدها که گشایشها پیش آمد و یخها، همان یخهای جهانی آب شد و همان دعوت مرکز تحقیقات از طریق میلوارد تکرار شد، فکر کردم که هم زیارتی کرده باشم و هم تجارتمی، و بایک تیر، دو نشان زده باشم، رفتم که هم پاسخ کنجکاو خودم را در مورد پرسشی بنام مصر داده باشم و هم کار ترجمه را به لطف و مهارت

میلوارد و همکاری ذیقیمت او پایان آورده باشم. کتاب آماده است و راه برای همکاریهای بعدی هموار، و بنده برگشته‌ام و پیش از آنکه جنگ اعصاب ادبی، اداری، روحی، عاطفی و معنوی شروع بشود، می‌خواهم در یک نشست قال این گزارش را بکنم و بلند شوم.

و اما خواننده نباید تصور کند که من قصد دارم تصویری جامع از مصر ترسیم کنم. چنین کاری از عهده من ساخته نیست و اگر هم ساخته بود، بایک ملاقات و دیدار بیست روزه، آنهم با آنهمه کار و برنامه نسبتاً سنگینی که در دانشگاه و با پرفسور میلوارد داشتم ساخته نمیتوانست باشد. بعلاوه من خبرنگار جنگی نبودم، خبرنگار سیاسی و نماینده مطبوعاتی و سیاسی هیچ مقام و اداره و دانشگاهی هم نبودم. دعوتم کرده بودند بعنوان یک شاعر و نویسنده، و منم بهمین عنوان، یعنی بنماینده‌گی خودم، از طرف خودم و شعرم و حرف و سخنم راهی مصر شده بودم و تا آنجا نماینده سیاسی و اجتماعی و تاریخی بودم که هر شخصی باهوش و حواس من، و حال و حوصله، و بضاعت مزجات و خلق تنک و گوش و چشم من میتواند باشد. هر چه هست من آدم زنده‌ای هستم، و زنده آدمی مثل من، از مرده آدمی مثل من بمراتب بهتر است و مرده و زنده‌ام را که روی هم بگذارید، حضورتان مختصر و مفید عرض کنم که مثل شاخ شمشاد رفتم و مثل شاخ شمشاد برگشتم و نه سئوالی پیش از پیش و نه جوابی پس از پس؛ ولی خود متن سفر دیدنی بود، سراپا دیدنی و سراپا تجربه کردنی؛ که قاهره، این پایتخت شلوغ و پر جمعیت و این جامعه نجیب و جمع اضداد عربی و آن موجهای شانه در شانه لمیده نیلی، و پل «التحریر» که از فرازش آفتاب انگار، مدام از روبرو

تورامینگرده، براستی دیدنی است؛ سراپا دیدنی و سراسر تجربه کردنی. ولی من از آنجا با ملاحظات و تفکرات ایدئولوژیکی برنگشته‌ام، و گرچه هیچ انسان زنده‌ای، و شاید حتی هیچ انسان مرده‌ای، در روزگار من و شما نمی‌تواند عاری و خالی از ملاحظات ایدئولوژیکی باشد، معهذنا من بیشتر با انبانی از مشاهده و تصویر و خیال و احساس - و چرا نگویم حقیقت و واقعیت؟ - برگشته‌ام که من این بررسیهای دو دوتا چهارتای ایدئولوژیکی را میگذارم بعهده کسانی که حال و حوصله چیدن صغرا کبرای تحقیقی را داشته باشند و تازه اینکار بوسیله گروه عظیمی از محققان و جامعه شناسان و ایدئولوگ‌ها شده است، و من همیشه احساس کرده‌ام که اهل مشاهده هستم ولی اهل ملاحظه نه؛ و بیست روز دیدار از جایی فرصت هیچ نوع ملاحظه‌ای را به آدم نمیدهد. و این نیز گفتنی است، در همین آغاز مقوله، که من سخت در باره مصر، رمانتیک و احساساتی بودم. از همسان ابتدای تحصیلاتم - نمیدانم چرا؟ - بر این حکم یک تخته سنگ بزرگ ماقبل تاریخ را داشت که بر آن خطوط مضرس انگلستان انسانی ماقبل تاریخ، تند و عصبی و مرموز و مبهم دویده باشد. ذهن اسطوره ساز دوران کودکی ام این تخته سنگ را با نقوش زبر و خشن و درشتش، بارها از هر گوشه‌ای دیده است. ذهن اسطوره ساز من، مصری «هیر و گلیدی» برای خود پرورانده بود که در آن حیواناتها، حیوانهائی کوچک و بزرگ، از اعماق تاریخ، ناگهان شروع به سخن گفتن میکردند، و انسان را بیان میکردند. این خط کهن، مرا بیک روحیه باستانی می‌آغشت، مرا در میان دریائی از اشکال غسل می‌داد، مرا باستانی میکرد. از سوی دیگر، مردگان مصری،

مصری کهن تراز کل جهان باستانی، با چهره‌های عبوس و ریاضت-کشیده و مومیائی، خبر از وجود بشری بدنبال ابدیت میداد؛ بشری که خواسته بود، نه فقط از طریق خط و فرهنگ و شعرو شعور باقی بماند، بلکه خواسته بود چهره‌اش، فرادا، بهمان صورتی که از شکم مادر برون خزیده، بعد در عرصه طبیعت و جماعت بزرگ شده بود و بعد بهمان صورت که مرده بود، برای زمان آینده باقی بماند. نه تدفین برای خاک شدن، نه سوختن برای خاکستر شدن، بلکه ماندن بحالت مرگ، با خبری از زندگی. و این برای من نوعی عالم بقا در عالم فنا بود و یا آمیزه‌ای ازین دو در صورتی مومیائی. ولی ازین، وحشت هم کرده بودم، چون خود بشر که در طول تاریخ وحشت کرده بود، که مبادا، در صورت مومیائی شدن تمام مردگان، این محیط ما، بدل بدر و دیواری از مردگان، و زمین و آسمانی از مردگان، بشود. بگمانم بهمین دلیل بشریت، مومیائی کردن را رها کرده، از خاک آمده رابه‌خاک باز سپرده بود که عهد کهن و جدید و تمام متون کهن مذهبی تاریخ، چنین خاک سپردنی را توصیه کرده بودند. تازه این تنها کوششی نبود که مصری برای ابقای دست و پا و قدرت جهان‌بینی و حتی جاه طلبی خود کرده بود. عظمت، از انسان عظمت می‌طلبد. در کنار نیلی بآن عظمت، و در پهنه بادیه‌ای از شن و ماسه، که گم شود خود در انتهای او، انسان نباید، و نتوانسته است، به کوچک، به حقیر، بتحقیر از طریق ساختن و پرداختن چیزهای کوچک، تن در دهد، و بی دلیل نیست که اهرام را در کنار نیل برافراشته است، با سینه‌ای مشرف بیادیه و گوشه‌ای نگرنده در آسمان بالای نیل و با قله‌ای فرو آخته بر سینه آسمان نیلی.

بلندترین آنها بلندترین بنای عصر کهن است، چیزی که با عظمتی قاهر و فاتح، درمرز ماقبل تاریخ و تاریخ ایستاده است؛ چیزی که اندیشهٔ انسان تصور کرده، دست انسان پرورانده، درمقابل دست پخت خدا نشانده بقصد شیطنی که: منم، تنه زننده به عظمت آسمانی تو و به دنبال بقائی از نوعی که تنها ازصفات لایزال تست. و من درکنار بلندترین اهرام، مرد میانسالی را شناختم که می توانست همهٔ پله های هرم را در چند دقیقه، انگار بصورت معجزه ای، بالا برود و پائین بیاید و خسم به ابرو نیآورد. صورتی سوخته در آفتاب داشت و چشمهائی داغ و قدی کوتاه، و این عجیب بود که هیچ شباهتی بتصوری که من از مصریان کهن داشتم و درعکسهائی از قدمای مصر دیده بودم نداشت. و باین نتیجه رسیدم که بشر، معجزهٔ بشری را، به گزبشری می پیماید و این تنها ازبشر ساخته است، و کهن وجدیدش چندان فرقی با هم ندارد. و همین احساس عظمت را، باز هم داشتم موقعی که قدم در صحن مسجدسلطان حسن گذاشتم. مسجدی که شش هفت قرن پیش ساخته شده بود و آنچنان دیوارها و طاقها و گنبدهایش بلند و هیولائی بود که انسان بی اختیار میخواست بسجده درآید، و این بارالبته در برابر دست آفرینندهٔ بنای مصری، که مسجدی باین بلندی، دست پخت بشری کوچک نمی توانست باشد. از درگاه بلندش آنچه آویخته بود، انگار دندانهای تاریخ یا جای دندانهای کشیده شدهٔ تاریخ بود، مثل یخهائی که مثلاً از عرش اعلی آویزان باشد؛ و من دیدم که این مسجد، شعری است حماسی از مرمر و سنگهائی از هر نوع، که يك محقق انگلیسی که همان بغل دستم بود، می گفت که سنگهایش را از اورشلیم آورده اند، و من باز یاد شعری

از قصیده منوچهری افتاده بودم که، «مدبری که سنک منجنیق را - بدارد اندر این هوا دهای او»؛ و این مسجد، کوهی بود که بشر ساخته بود که استوارتر از هر کوه بود و نظم و نظامی هنرمندانه و سترک داشت که کوه را بدلیل بی قوار گیش، بزانو درمی آورد، و من در آن لحظه شعری از صلاح عبدالصبور^۱ را هم زمزمه میکردم، آنجا که در «اغنیة الی الله» میگوید: ولتغرب فی قفار العمر والسهوب - ولتنکسرفی کل یوم مرتین - فمرة^۲ حین تقابل الضیاء - و مرة^۳ حین تذوب الشمس فی - الغروب^۴ و به راستی این چگونه است که گذشته گاهی باین بداعت و بداهت در کنار حال و هر دو بنا گهان در کنار و قوفی به ابدیت می- ایستند و ما را بسجده دعوت می کنند؟

گفتم که برایم مصر، حکم يك تخته سنک بزرک ماقبل تاریخ را داشت که بر آن خطوط مضرس انگشتان انسانی ماقبل تاریخ، تندو عصبی و مرموز و مبهم دویده باشد. این سنک برای من کلید نداشت. من فقط زور می زدم تا تخته سنک عقب برود و «لیبرنت» بقابدم و در اعماق رهایم کند. در آن اعماق، منی که در عمرم رود بزرک ندیده بودم، از شکاف نیل می گذشتم و چه بسا که با عصا و ید بیضا، و قصه هاهمه بودند؛ فرعون و خروج و بعد یوسف و زندان و تعبیرها و زلیخا و کاردهائی که زنان بجای ترنج بردست نهاده بودند و مشربۀ طلائی در بار گندم «ابن یامین» و تهمت دزدی و همه کلا اسطوره و استعاره و

۱ - شاعر معاصر مصر و تقریباً نیمای مصریان.

۲ - در بیابانها و استپها گم شویم - و شکست را دوبار در هر روز

پذیریم - یکبار وقتی که از روشنی دیدار می کنیم - و دیگر بار، موقعی که آفتاب در غروب ذوب می شود.

کلاخیال‌انگیز، و بسیار مهم و زمینه‌ساز برای ذهن من؛ ولی سخت ذهنی، و نه عینی؛ چرا که مصر، البته و صد البته که ذهنیت نیست، بلکه عینیتی است که در آن اسطوره بتاریخ می‌پیوندد، تاریخ‌الگوهایش را از اعماق اسطوره بیرون می‌کشد و دروازه‌های تاریخ از شمال بسوی مدیترانه گشوده میشود، از جنوب بسوی حبشه و از شرق بسوی دریای موت و اورشلیم و دمشق و از غرب به آفتابی از برهوت؛ و در این میان مردم مصر، با نیل و بیابان و دریا و آسمان نیلی کران در کران آبی، و در شب با ستارگان نشسته بر چشم و بر پیشانی. انسان در این افق به ملکوت، ملکوتی نجیب نزدیک است و طبیعت، جاودانه، با عظمتش رو در روست، و در همین کارخانه، این کارخانه اسطوره و استحاله، و ابوالهول و اهرام، تاریخ ساخته شده، به شرق و غرب صادر شده است. مصر لولای تاریخ بوده است و این دولنگه شرق و غرب، بر محور این لولا چرخیده است؛ و این یعنی رهائی از ذهنیت اسطوره، و جولان در عینیت تاریخ. و آنهم پنجاه قرن تاریخ مرتب و منظم. کابوس تاریخ بوسیله سلاله‌ها و سلسله‌های مصری، با معماری کهن مصری، با مجسمه‌هایی که گوش‌هایش تنها، یک متر بلندی دارد، با نظم و قانون و خط و اعتبار و حیثیت مصری تعبیر شده است.

و برآستی که انسان ازین تخته سنک عظیم و هیولائی بشر بو حشت می‌افتد. از موقعی که «شامپولیون» رموز «هیر و گلیفی» را برای بشر کشف کرد، بشر، تاریخ خود را، و حتی خواب خود را، پنجاه قرن بعقب‌راند و آنگاه جهانی از عظمت گشوده شد که تنها با جهان جدید قابل سنجش است و حتی تمدن کهن یونان و روم را با آن قدرت برابری نیست. در

این سوی و آن سوی دره نیل، تاریخ بصورت سنک و شکل و حجم و خط بر روی زمین و بررمل صحرا پراکنده است و بیخود نیست که سازندگان و ویران کنندگان تاریخ جهان کهن و جدید همه به قبله مصر نماز گذاشته‌اند. سودای مصر، کمبوجیه را از بیابان عبور داد و اسکندر بدنبال یافتن ظلمات، باید از آبهای مصر عبور می کرد و اسکندریه را که غبطه انگیزترین شهر دوره‌ای از ادوار کهن بود، بر کرانه آبها می کاشت. قیصر باید برای پایدار ماندنش بدنبال زهدان «کلثوپاتر» مصری می گشت و در مصر بود که «آنتونی» دست «کلثوپاتر» را گرفت و ترس برش داشت و جنون از پایش در آورد، و در همین جا بود که «ناپلئون» کوچکی خود را در برابر مجسمه‌های مصر، برأی العین دید، و در طول قرن‌ها هیچ پیغمبری پیدا نمی شود که به مصر نظر نداشته باشد؛ و در همین مصر بود که نخستین بار در جنگهای صلیبی، شرق مسلمان در برابر غرب مسیحی، بسیج عمومی اعلام کرد و مرزهای دینی آسیا و آفریقا، در برابر اروپا، که تا بامروز باقی است، در همان زمان پیا گردید، و حتی هجوم غرب باین سوی عالم برای استعمار شرق، از همان دوران اسکندر و بعد قیصر بگیرو بیا، تا کاشتن قلعه اسرائیلی غربی در برابر امت اسلام و ملت عربی، بوسیله استعمار گران غربی، از کرانه‌های مصر صورت گرفت و بی دلیل نیست که هم اکنون نیز، در این سی سال گذشته، حرکت ضد استعماری جدید، از همان آبها و همان رود و همان حجم و شن و شکل و بعد آغاز شده باشد و چهره شرق با تقلای مصر برای رهایی دادن اقوام عرب از یوغ استعمار غربی و سرمایه‌داری یهود و زورگویی اسرائیل بعنوان سکوی استعمار، حیثیت و اعتبار جدی

جدیدی یافته باشد؛ و این کارخانه تاریخ، با جاذبه تاریخی مصر، و این بار بدست توده‌های نجیب مصری، از سرنو کارش را آغاز کرده باشد. گرچه دشواریها فراوان بوده و هست و از «کرنک»، آن «افق آسمانی زمین»، چندان چیزی باقی نیست، ولی مردمی که اهرام و کرنک و پیکره‌های چشم دوخته در بیابان را ساختند، هنوز وجود دارند و در عصر ما، بخشی از مردم جهان، بدیده تحسین، تقلاى مردمی رامی نگرند که در این دو دهه اخیر، در مبارزه با استعمار نمونه‌ای درخشان بوده‌اند؛ و گرچه در این مبارزه، گهگاه شکست هم در کار بوده است - و من تمام این شکست‌ها را نتیجه خیانت استعمار بین المللی بمردم آزاده جهان می‌دانم - لکن باین ایمان یافته‌ام که مصر، بی‌اختاسته است و کارخانه تاریخ در چشم درشت آفریقا دیگر باره بسکار افتاده است و من که با احساسات خیالی رفته بودم، با این واقعیت از مصر باز گشتم.

۲ - بین قاهره و تهران

گفتن این نکته شاید ضرور بنظر آید که پیش از من، طبق برنامه سفر استادان و نویسندگان و شاعران که بوسیله دانشگاه آمریکائی قاهره تنظیم شده بود، اشخاصی از این دانشگاه و مصر و بویژه قاهره دیدن کرده اند که جمله يك سرو گردن و برخی از آنها چهار پنج سرو گردن از خود من بلندتر بوده اند. یکی «آی.ا. ریچاردز»^۱ که از بزرگترین منتقدان زبان و ادب انگلیسی است و مشترکاً با «الیوت»^۲، بنیانگذار مکتب نقد جدید شعر انگلیسی، و کتابهای مهمش، «اصول نقد ادبی»^۳ و «نقد عملی»^۴ و «معنای معنا»^۵ که این آخری را بهمکاری منتقدی دیگر نوشته است، همه از کتابهای نقد دانشگاهی و غیردانشگاهی جهان هستند و همه مؤثر در برداشتهای شاعرانه مردم و منتقدان؛ و دیگری

۱ - I.A. Richards ۲ - Eliot ۳ - Principles of Literary Criticism ۴ - Practical Criticism ۵ - The Meaning of Meaning

«رابرت پن وارن»^۱ شاعر وقصه‌نویس بزرگ آمریکائی و برندهٔ دو جایزهٔ پولیتزر، در شعر وقصه، که قصهٔ « همهٔ مردان پادشاه »^۲ از میان دهها قصهٔ بلند و کوتاهش شهرت جهانی دارد. و سومی «ویلیام ستایرن»^۳ از بزرگترین قصه‌نویسهای آمریکائی، که همین یکی دو سال پیش، قصهٔ بزرگش تحت عنوان «اعترافات نت ترنر»^۴، بزرگترین هیجانهای ادبی را در میان سیاهان و سفیدان برانگیخت و سیل فحش و ناسزا از سوئی و ستایش و تحسین از سوئی دیگر را بسوی این نویسنده سرازیر کرد و دیدم که «بروس رایت»^۵، شاعر سیاهپوستی که از دانشگاه آمریکائی قاهره دیدن می‌کرد، سخت با «استایرن» مخالفت می‌کرد و می‌گفت که او سنت مبارزهٔ سیاهان را لجن‌مال کرده‌است؛ و اگر من تحسین سیاهان دیگر را پیش از آن نشنیده‌بودم، بدون تزلزل با او هم‌عقیده می‌شدم، که نشدم. و دیگری «جان چیور»^۶ نامی که قصه‌های کوتاه نوشته‌است و گویا بین خود آمریکائی‌ها سخت معروف است، و من اصلاً نمی‌شناختمش. و میلوارد می‌گفت که این آقا در تمام جلسات صحبتش در دانشگاه مست لایعقل بود و اثری بد در اذهان دانشگاہیان گذاشته بود؛ چرا که دختری ایرلندی را که گویا بنویسندهٔ محترم چشم‌هم می‌آمده، خواسته بود در ملاء عام بغل کند که دخترک دست بلند کرده، محکم، کشیده‌ای بر چهرهٔ نویسنده نواخته بود. و آخری که سال گذشته از دانشگاه آمریکائی قاهره دیدن کرده بود، «جان آپدایک»^۷ بود، یکی دو سال از خود من

۱ - Robert Penn Warren ۲ - All the King's Men
 ۳ - William Styron ۴ - The Confessions of Nat
 Turner ۵ - Bruce Wright ۶ - John Cheever
 ۷ - John Updike

بزرگتر، ولی باین زودی در آمریکا، از نویسندگان معروف، و باز هم برندهٔ یکی دو جایزه کلان ادبی، و گویا پولیتزر؛ و در زمانیکه من آنجا بودم، علاوه بر «بروس رایت»، شاعر سیاهپوست آمریکائی، «دکتر خوری»، شاعر و منتقد لبنانی که رئیس مطالعات خاورمیانه در دانشگاه برکلی آمریکاست، مهمان دانشگاه بود و نیز «بازورث»، مستشرق سرشناس انگلیسی، که یکی دو سخنرانی کرد و من در این صفحات خدمت او و این شرقشناسی ابرغربی خواهم رسید؛ و برای سالهای آینده قرار است از یکی دو منتقد فرانسوی که یکی از آنها روی «پروست» تحقیق جامعی کرده است، دعوت کنند. و بعد شنیدم که دانشگاه «عین الشمس» می خواهد از «مجتبی مینوی» برای اقامت یکی دو ساله دعوت کند و استادان فارسی «عین الشمس»، صحبت از سخنرانی های مرحوم «سعید نفیسی» می کردند که سالها پیش از قاهره دیدن کرده، سخنرانی هائی به فارسی و فرانسه کرده بود؛ که گویا عربی مرحوم نفیسی هم مثل عربی حقیر بسیار ناقص بود.

برای شخصی که سفر کم کرده، همه جای سفر دیدنی و تجربه کردنی است. در مقایسه با اشخاصی که در وضع من بوده اند، من بسیار کم سفر کرده ام؛ دو سفر به ترکیه رفته ام، ده یازده سال پیش، و کلاً در حدود نوزده ماه در ترکیه بسوده ام، آنهم فقط در اسلامبول؛ موقعیکه ترکها بساط جلال بایار و عدنان مندرس را درهم کوبیدند. و جز این سفر قاهره، دیگر از ایران خارج نشده ام. در ایران، آذربایجان را، از آستارا تا رضائیه، خوب گشته ام و می توانم گفت، و جب بوجب. دوسه سفر بشیراز

رفته‌ام و سفری چند ساعته به مشهد و سفری دیگر، چندساعته، برای دفن پدرم به قم. و جزاینها یا در تبریز زندگی کرده‌ام و یاد تهران. من اروپا و آمریکا نرفته‌ام، و گرچه گروهی بشنیدن لهجه فارسی من، گمان برده‌اند که از بیخ تهرانی بوده‌ام، ولی ده دوازده سال بیشتر نیست که ساکن تهران هستم؛ و گرچه باز گروهی بشنیدن تلفظ ناچیز انگلیسی‌ام تصور کرده‌اند - و این مسأله در قاهره بیشتر پیش آمد - که باید چندسالی در انگلیس بوده باشم، من هرگز از کشوری انگلیسی زبان دیدن نکرده‌ام، و گرچه گهگاه، بفکر اینکه ما هم آدمی هستیم، دعوت‌هایی به کشوری انگلیسی زبان شده، حقیقت اینکه من نتوانسته‌ام از تهران و علاقه‌هایم دل‌بکنم. و اصلاً سفر طولانی از تهران، مرا بو حشتمی اندازد. من تهران را هم دوست دارم و هم ازش نفرت دارم. ولی من دوست دارم در جایی زندگی کنم که هر گوشه‌اش برایم خاطره‌ای دارد و هر کوچه‌اش، قدم‌های من و آشنایانم را منعکس می‌کند و خیابانهای تنهای نیمه‌شبانش، تنهایی مرا امتداد می‌دهند و چراغ‌های بی‌پایانش، یادهای بی‌پایان من هستند. تهران، به یادهای من بعد می‌دهد. میتوانم شب، از یک بلندی، مثلاً از بالای نیاوران، شهر را نگاه کنم و از خلال خطوط ممتد چراغها، بوجود دوستان و دشمنان خود پی ببرم؛ چرا که من نه بدون دوستانم می‌توانم زندگی کنم و نه بدون دشمنانم. باین نتیجه رسیده‌ام که آدم زنده، آدمی است که هم دوست داشته باشد و هم دشمن. اگر همه دوستم داشته باشند، احساس تنهایی می‌کنم و اگر همه دشمنم باشند، احساس بیزاری می‌کنم. و گرچه تعداد دشمنانم از تعداد دوستانم بیشتر است، ولی من هرگز دوست ندارم که دشمنانم

از بین بروند و یا تبدیل بدوست بشوند. از دشمن انتظار دشمنی دارم و از دوست انتظار دوستی. و اگر در جایی دوست و دشمن نداشته باشم، احساس خلاء می کنم، احساس تنهایی ویران کننده ای می کنم که از آن باسانی شفا نمی توانم یافت. میتوانم از بالای نیاوران، نیمه شب پائین را نگاه کنم و از خلال خطوط ممتد چراغها، بوجود خانه هایی که در آنها دوستانی داشته ام و دوستانی که دوستان داشته ام پی ببرم. میتوانم زمان را فراموش کنم و صورت دشمنانم را که زمانی از دوستانم بوده اند، بعنوان دوست ببوسم. میتوانم حافظه ام را به سود تنهایی شوق انگیز خود ویران کنم. میتوانم در خواب دوستان و دشمنانم سهیم باشم و حتی می توانم فریاد بزخم و بگویم: دوستان! دشمنان! من همه شمارا بیک اندازه دوست داشته ام!

این حالتی است که گهگاه در تهران بر ایمن دست می دهد. گرچه در تهران، خانواده ای ندارم، ولی یادهایم خانواده ام را تشکیل می دهند. من نمی گویم بشر تنهاست، ولی من یکی، همیشه تنها بوده ام و شاید بهمین دلیل است که نمیخواهم و نمی توانم خانواده ای را که از یادهایم تشکیل داده ام از دست بدهم. مکان این یادها، تهران است و این فرش زبر و سنگی و آهنینی که به زیر پای یادهای من گسترده شده، مرا هم مست می کند و هم آزار می دهد. گاهی بانگرانی تمام خواسته ام ازین سر تهران به آن سر تهران برسم و حالتی سراپا شناس داشته ام و گاهی نیمه شب، شوقی درد آلود مرا از جنوب تهران بسوی شمال و یا از شمال بسوی جنوب رانده است. صدای آواز خواندن از سر شوق، صدای شعر خواندن از روی سرمستی و حتی صدای عصبی و عصبانی من در خیابانهای نیمه شب

تهران پراکنده است؛ گرچه همیشه از این شهر، رانده شده‌ام، یعنی احساسی از رانده شدن نگه داشته‌ام، ولی همیشه احساس کرده‌ام که حتی اگر مثل گربه‌ای خانگی، شب را بیرون از خانه تهران مانده باشم، باز هم صبح در به‌رویم باز خواهد شد و من باردیگر پذیرفته خواهم شد. و شاید بهمین دلیل است که من همیشه به کم قانع شده‌ام و در تهران مانده‌ام. گاهی در جلوی آپارتمان‌هایی که در آنها زندگی کرده‌ام می‌ایستم و پنجره‌ها را نگاه می‌کنم؛ آیا قفل در همانست که قبلاً بود؟ آیا اگر کلید را بیندازم و در را باز کنم و بالا بروم، خودم را آن تو خواهم یافت؟ در برابر کافه‌ها هم چنین حالتی بمن دست می‌دهد. آیا پیمان‌های سالها و قرن‌ها پیش هنوز روی میز، بهمان حالت خیس و خالی باقی مانده‌اند؟ آیا شعری که از دوستی شنیدم، هنوز از در و دیوار منعکس است؟ آیا لبخندی که پس از شنیدن بیتی زیبا، در صورت دوستم دیدم، هنوز در هوا موج است؟ آیا گریه‌های ما هنوز شنیده می‌شود؟ هرگز شبی را که جلال آل احمد با من صریح شد و من با او صریح شدم فراموش نمی‌کنم. صراحت آن عزیز خوب و مرده و من زنده هنوز در آن کلبه محقر باقی است؟ و هرگز شبی را که پس از مرگ جلال، من و ساعدی در منزل صبا، مثلثی از گریه تشکیل دادیم، فراموش نمی‌کنم؛ و من بعضی از شعرهای سست سیاوش کسرایی را به خاطر این دو سطر می‌بخشم که گفته است؛ «من مرگ هیچ عزیزی را باور نمی‌کنم»؛ و در این لحظات است که می‌گویم اینکاش این خاطرات سفر را جلال آل احمد می‌خواند و عقیده‌اش را می‌گفت.

با وجود این، دوستان نزدیک من، آدم‌های گمنامی بوده‌اند؛

هر يك باعلاقه‌ها، آشتی‌ها و آشنائی‌ها، گله‌ها و گریه‌های خاص خود. هنرمند نبوده‌اند، ولی غرقه در هنر عواطف بشری بوده‌اند و آنها همه از دستهایم به‌من نزدیک‌تر بوده‌اند. برای من نه مرده‌اند، نه فراموش شده‌اند و نه رفته‌اند. و من فقط موقعی که می‌خواهم تهران را ترك كنم، حتی برای چند روز، و به‌عزم سفر، مثلاً به شیراز، حالتی پیدا میکنم که به انسان، فقط موقع تنظیم وصیت‌نامه دست می‌دهد. یادهای من تهران است و وصیت‌نامه من تهران، و من وصیت‌نامه خود را نمی‌توانم ترك كنم.

این احساس را موقعی داشتم که در هوایما نشستم و هوایما آهسته شروع بحرکت روی بانده فرودگاه مهرآباد کرد. یادداشت‌های ذهنی آن شب، اینها بودند که بخشی از آن را بصورت نوشته در آوردم. در آن لحظه، به گریه‌ای می‌ماندم که توی تو بره‌ای انداخته بودند و می‌بردند تا موش‌های خانه‌ای در کوچه‌ای دیگر را بگیرد و بخورد و بعد همینکه نسل موش‌های آن خانه برافتاد، دوباره به‌خانه قبلی خود بازگردانده شود. صورت مهمانداران ژاپنی هوایما، این حس گریه بودن را در من تقویت می‌کرد. آنها صورت کفترهای مومیائی را داشتند: مهربان، ملوس و کم‌حرف؛ و لبخند زان. و هوایما که بلند شد، خواستم آخرین نگاه را از آن بالا به تهران بیندازم. آنچنان تنها شدم که انگار بین زمین و آسمان از تکه آهنی آویزان شده‌ام. انگار تنها روی يك صندلی نشسته‌ام و بین زمین و آسمان رها شده‌ام. دیگران از بین رفتند و ارتباط من با یادهای آن وصیت‌نامه قطع شد. آسمان ما را به تنهائی نزدیک می‌کند. شیشه‌های هوایما را بشکنید، می‌توانید

ابدیت را لمس کنید. وبال هواپیما، که پرندۀ خونین چراغی از زیر آن بجلو خیز برمی‌دارد، تیغی است که بشر در سینهٔ ابدیت فضا فرو کرده است؛ و مهمانداران، طوری مهربان هستند که انگار، چند لحظه پیش، بغل آدم را ترك گفته‌اند. ولی در هواپیما من بهیچ‌جا تعلق ندارم. چشم‌هایم را می‌بندم تا شاید بخوابم، ولی نمی‌توانم؛ یاد می‌آید که باید پیش از آمدن دوستی را می‌دیدم، یا دوستی مرا می‌دید و نشد و چه بد شد. باین نتیجه می‌رسم که انسان حیوانی است مهربان. وسط زمین و آسمان به یاد یکی دوسطر شعری می‌افتم که در شیراز، کنار استخری گفته بودم: «گفتم اگر دوباره نگاهش کنم - در آب - در آبهای عاشق خواهم مرد - بستم دو چشم را که نبینم.» و چشمم را بستم که بخوابم ولی نتوانستم؛ آنوقت با خود گفتم اگر عمر دوباره پیدا کنم، باز هم بدوستان گمنامم خواهم اندیشید. چشم‌هایم را باز کردم و به نوك بال هواپیما خیره شدم. با خود گفتم انسان موجودی است که در سکوت، عمل می‌کند. یاد پدرم افتادم که او آخر عمرش، ساعتها می‌نشست و مثل يك بودای چشم‌آبی، روبرویش راهمی‌نگریست؛ نه حرفی، نه صدائی، نه تکانی، نه تغییر حالتی. با شانه‌های قسوز کرده، سیگار اشنو بدست، می‌نشست و فضا را تماشا میکرد. انسان قبل از مرگش به چه فکر می‌کند؟ روحیه‌ای قوی می‌خواهد که انسان چند روز پیش از مرگش زنده بماند. پدرم در تهدید مرگ، روبرو را می‌نگریست. من بدون آنکه مرگ در برابرم باشد، روبرو را می‌نگریستم. در همین لحظه مهماندار ژاپنی، حولهٔ گرم و خیسی به دستم داد و من که یکه خورده بودم دور و برم را نگاه کردم بینم دیگران با حوله چکار می‌کنند.

دستها و سرو صورتشان را با حوله تمیز می‌کردند. بی اختیار من هم همین کار را کردم. حوله را که پس گرفتند، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، من باز روبرو را خیره شدم. به یاد زنی افتادم که بسیار زیبا بود و سالها بی دلیل بمن لبخند زده بود و اصلا مرا نمی‌شناخت و من هم نشناختمش کیست. از وسط زمین و آسمان لبخندی برایش فرستادم. نوك بال در اعماق شب فرو می‌رفت، و ما درون ابرها اینك پیش میرفتیم. و هواپیما تکانهای ناچوری می‌خورد، ولی نگاه من ساکت بود. اگر حالا بمیرم، تمام دنیا را از دست داده‌ام؛ اگر دوزخ پیش می‌مردم، احساس می‌کردم که دنیا فقط مرا از دست داده است. یکروز، باید بالاخره با خودم روراست باشم. نمی‌دانم کی آن روز خواهد رسید. آیا در میان جمع خواهد بود، یا در يك چهار دیواری؟ در کویری خواهد بود یا در جنگلی؟ پشت میزی خواهد بود یا روی سکوی حمامی؟ نمی‌دانم، ولی باید بالاخره روزی با خودم روراست باشم. برای شخصی که سفر کم کرده، همه‌جای سفر دیدنی و تجربه کردنی است. در این سفر يك همراه داشتم: خودم. من بزرگ سی و پنجساله، من كوچك بی تجربه را به تماشا می‌برد. من بزرگ به من كوچك می‌گفت: نگاه کن آن میخ‌های درخشان را که می‌بینی، ستاره است و این کفتر را که عکسش در شیشه منعکس است، ژاپنی می‌نامند، و این خیالهای سفید که هواپیما از اعماقشان رد می‌شود، در عرف زبان، ابر می‌خوانند، و آن صورتك گرد تنها را که منزل بمنزل ابرها را پشت سرمی‌گذارد، در عرف عشق، ماه می‌خوانند و این را هم بدان که: غریب از ماه والاتر نباشد - که روز و شب همی بَرَد منازل، و آن مجمع-

الجزایر چراغها را که آن پائین می‌بینی، درعرف زمینیان شهر، قصبه و پایتخت می‌نامند. انسان از نزدیک، بزرگ است، ولی از دور حتی وجود ندارد. برای آنکه وجود داشته باشد، باید چراغ داشته باشد، بدلیل اینکه، سگک و گربه نیست که چراغ چشمه‌ایش را از یک فرسخی ببینی. می‌دانی چرا زیرپایت همه‌جا تاریک است و فقط گهگاه، از هر نیم‌ساعت، چراغهایی، این سوی و آن سوی می‌بینی؟ من کوچک جوابی ندارد. علتش اینست که ابدیت، بزرگتر از بشریت است و بشریت هنوز نتوانسته است سطح ابدیت را با چراغ بپوشاند. می‌دانی ابدیت چه رنگی است؟ من کوچک جواب می‌دهد: نه! من بزرگ می‌گوید: ابدیت تاریک است و بشریت سرخ و بشریت قصد دارد بسا سرخی، تاریکی را متلاشی کند. هر انسانی بنوبه خود یک ماده منفجره است و بشریتی است که بر روی ابدیت متلاشی می‌شود. من کوچک سرش را می‌اندازد پائین و من بزرگ از درون چشمهای او در ماه شیری رنگ خیره می‌شود.

قاهره از آسمان که بنگری، چندان روشن نیست. هواپیما انگار از تیررس صاعقه‌ها عبور کرده است. هواپیما انگار خود را نجات داده است. کفترهای ژاپنی سریعتر حرکت می‌کنند و تندتر لبخند می‌زنند. طوری هستند که انگار همیشه خجالت می‌کشند. هواپیما می‌نشیند و به سرعتی روی باند رانده می‌شود که انگار با هزار هواپیمای دیگر روی باندهای خیالی بیابان مسابقه دارد. جهان پهناور است. جهان ایستاده است، ما می‌دویم، من فقط در سفر، ساعت سه می‌بندم. نگاه که می‌کنم ساعت چهار صبح است، بوقت قاهره. از هواپیما پائین

می‌آیم، یکی دو تفنگک بدوش، با بالاپوش‌های بلند، دوروبر هواپیما می‌پلکند: ولی هیچ مزاحتمی در کار نیست. تفنگها درازتر از تفنگهای ما بنظر می‌آیند؛ لابد تفنگک ساخت شوروی درازتر است. از دور، فرودگاه قاهره شبیه فرودگاه مهر آباد است، ولی نزدیک که می‌شوی، می‌بینی ساختمان سخت بزرگتر از فرودگاه مهر آباد است. در فرودگاه قاهره هواپیماهای بیشتری دیده می‌شود، بعضی نظامی و بعضی غیر نظامی. هوا نسبتاً سرد است. تهران گرمتر بود. وارد ساختمان که می‌شویم، در طبقهٔ دوم قدا فرشتهٔ میلوارد را می‌بینم. او به مردی در طبقه پائین اشاره می‌کند؛ و بعد یک مصری که سخت شبیه ایرانی‌هاست، به سراغم می‌آید. گمرک فقط چهار پنج دقیقه طول می‌کشد و بعد سوار ماشین می‌شویم. خوش و بش‌ها ساده است و فقط گهگاه میلوارد به ساختمانی، یا جاده‌ای یا بازارچه‌ای اشاره می‌کند و از تاریخچه‌اش صحبت می‌کند. و آن وقت از کنار آرامگاه ناصر می‌گذریم. دری از جناح چپ باز است. یا شاید از جناح راست. هنوز جهت‌یابی من نسبت به این نقطهٔ عالم میزان نشده است. آرامگاه ناصر، ساختمانی است که از اعماق کم‌نور، ناگهان چون آهن گداخته بیرون می‌پرد. شهر، تاریک است؛ بدلیل جنگ، از هر چند چراغ یکی روشن است و آن هم به نوری ضعیف. هوا ابری است و شاید به گرد و خاک آلوده. از فرودگاه تا هتل، در حدود نیم ساعت و یا شاید حتی چهل و پنج دقیقه طول می‌کشد. بعدها می‌فهمم که فرودگاه در وسط بیابان قرار گرفته است. دو سه آسمان خراش و یک گنبد و چند منارهٔ مسجد دیده می‌شود. انگار از روی پلی رد می‌شویم، ولی من حضور رود را هنوز نمی‌فهمم.

پایه می‌شویم، اتاقم آماده‌است. هتل، سخت بزرگ‌است و من بمحض ورود می‌فهمم که باید عوضش کنم. ولی دندان روی جگر توقع می‌گذارم. عربی که بی‌شباقت بما، موقع زنجیر یا سینه‌زدن نیست، چمدانهایم را بالا می‌آورد. در اتاق که تنها می‌شوم، تنهایی رهایم می‌کند. می‌خواهم اشیاء اتاق را ببینم، تا اگر از اینجا رفته باشم، حاشیه‌های وجودم پشت سر مانده باشد. پنجره‌ها را باز نمی‌کنم. فقط کتم را می‌کنم و کراواتم را؛ دراز به دراز بر روی یکی از تخت‌ها می‌افتم. خواب مثل يك طلسم محاصره‌ام می‌کند. برای شخصی که سفر کم کرده، همه جای سفر دیدنی و تجربه‌کردنی است. فردا در کجای روح من قرارداد تا من از يك مهتابی بر روی رود نیل آویزان شوم؟

۳ - قلب خدای نیل در زیرپای من

پنجره را که بازمی‌کنم قلب خدا در زیرپای من است. در زیر آب نیل، قلب، مثل يك مشت باستانی اساطیری می‌درخشد؛ مثل يك گوی سربی سرخ است که دورش هاله‌ای از خون نشسته، در آب نشست کرده، آب را بارور کرده است. قبطیان از کنار نیل عبور می‌کنند؛ و فرعون، با پستانهای چروکیده و شکم برآمده، از عمق نگاهی کابوسی، قلب آماس کرده را می‌نگرد. بهار است. و انتظار بر آفتاب حاکم است و «اوزیریس» آفتاب مرده است که اینک از زیر زمین، از زیر آب، بمدد خیال مصریان کهن، خود را احیا میکند؛ و باروری حتمی است، باروری سرنوشت زمین است، ولی سرشت زمین سرنوشت اوزیریس است

۱ - Osiris خدای نیل و یا خود نیل که بدست ست Set خدای

قحطی قطعه قطعه شد. Isis - ایزیس، خواهر اوزیریس. قطعات را جمع

کرد و یا اوزیریس به عشق ایزیس (زمین بارور) احیا شد و هوروس Horus

پسر «ایزیس» «ست» را از میان برداشت. اوزیریس، خدائی است که هر سال

احیاء می‌شود.

که خود را ایثار کرده، ایثار خنجری تیز کرده، خود را به مثله‌ای دائمی سپرده است تا آب برخیزد، تا زمین برخیزد، و تا حتی آسمان هم برخیزد.

پنجره را که باز می‌کنم این آب نیست که می‌گذرد، بلکه خاک و سنک و انسان است که می‌گذرند. قرن‌ها خاک و سنک و انسان از کنار این آب عبور کرده، انسان‌ها و خاک‌ها و سنگ‌ها سپری شده‌اند و آب مانده است. مورخان نیز از اینجا عبور کرده‌اند و نویسندگان سفرنامه و آنچه من در اینجا میبینم هزار سال پیش، ناصر خسرو دیده عبور کرده است و من هم عبور خواهم کرد و بیاد این سطرهای اوهستم که می‌گفت: «شهر مصر بر کنار نیل نهاده است بدر ازای، و بسیاری کوشکها و منظرها چنانست که اگر خواهند آب بریسمان از نیل بردارند... و در پیش مصر جزیره‌ئی در میان نیل است که وقتی شهری کرده بودند و آن جزیره مغرب شهرست و در آنجا مسجد آدینه است و باغهاست و آن پاره‌یی سنک بوده است در میان رود و این دوشاخ از نیل هر يك را بقدر جیحون تقدیر کردم اما بس نرم و آهسته می‌رود». و براستی که آب آنچنان نرم و آهسته می‌رود که انگار حتی نرم و آهسته هم نمی‌رود، و از اینجا که من ایستاده‌ام هم «جیزه» دیده میشود و هم جزیره و حتی جسری که بین نهر و جزیره بسته‌اند و ناصر خسرو باید در نقطه‌ای نظیر همین نقطه ایستاده باشد و یادداشت‌هایش را برداشته باشد؛ چرا که او از يك دید جغرافیائی به مصر نگریسته است که انگار اکنون من به ارثش برده‌ام، و این عجب نیست که همه خود را بجهت نیل توجیه کرده باشند و قبله، قبله نیل باشد؛ چرا که همه گذشته‌اند و آنچه مانده،

نیل پا برجا بوده است و چشم‌های درشت «اوزیریس» که روزی انسان ابتدائی را نگر بسته، روزی دیگر فرعون و روزی دیگر ناصر خسرو را، و اینک من کم خواب مبهوت سراپا ناچیز را می‌نگرد.

پنجره را که باز می‌کنم قلب خدا می‌زند و اعراب سحر خیز از کنار رود می‌گذرند. اعقاب رومیان و یونانیان در کنار اعراب بادیه می‌گذرند و فلسطینیان که پیوسته دنیا را طوری می‌بینند که انگار دست را سپر چشم کرده، بیابان را می‌نگرند، از کنار رود می‌گذرند، و چه بیخیال می‌گذرند. قلب خدا می‌زند، خدا نمی‌گذرد، انتظار بر آفتاب حاکم است. و نیل، شیشهٔ پهن منجمدی است که بندرت موج بر می‌دارد و کمال صفای خویش را تا جاودان پیش خود نگاه می‌دارد.

باید نخستین ایثار به آب از اینجا شروع شده باشد و شاید اصلاً نخستین ایثار به هر چیز، و من به یاد مردانی هستم که زندگی خود را وقف ساختن اسطوره‌ای از خویش ساختند. نخستین «دیونیزوس» که با پایان آمدن فصل انگور، قطعات تنش از هم کنده میشود و کنده‌ای ایستا و فنا ناپذیر میماند تا سکوی حیات مجدد در فصل دیگری باشد؛ و مسیح که خود را ایثار می‌کند و تصویری از بازگشت مجدد می‌سازد و منصور که خود را آنچنان در حق غرق می‌کند که اسطورهٔ حق، همان اسطورهٔ منصور است: آب مظهر همهٔ شیفتگی و شکفتگی‌هاست و «اوزیریس» رشوه‌ای است که بشر به آب می‌دهد و بهمین دلیل «اوزیریس»، یک قربانی است که خود را بجاودان هبه می‌کند؛ از خلال این هبه و ایثار و جاودانگی است که بشر، ابعاد بشری خود را پشت سر

میگذارد و به خدا نزدیک می‌شود و به او می‌رسد. لابد سر بزرگ «اوزیریس» در نیل علیاست، قلبش در همین جا در برابر ماست و پاهایش بسوی مدیترانه گسترده است. هنوز هم بمدد اوست که نیل طغیان میکند، کرانه‌ها را با نعمت می‌پوشاند و بعد عقب نشینی میکند تا در سالی دیگر، معجزه‌اش را تکرار کند. و اگر آب طغیان نکند، اگر «اوزیریس» احیاء نشود، فقط قحطی نیست که سر کرانه‌های سرتاسر نیل مسلط خواهد شد، بلکه انسان عقیم خواهد شد، سنگ و شن عقیم همه جا را خواهد پوشانید و از جلالت و جلادت «اوزیریس»، یادی ناچیز در ذهن‌ها باقی خواهد ماند و من به یاد «مرگ در آب»، بخشی از شعر «سرزمین ویران» «الیوت» می‌افتم، که گفت:

فلبس^۱ فنیقی، مرده چهارده شباً روزی

فریاد پرندگان دریا، موج بلند دریا

و سود و زیان را از یاد برد.

جریان آبی از زیر دریا، استخوان‌هایش را به نجوای گرفت

و بهنگامی که او می‌افتاد و برمی‌خاست،

مراحل شیب و شیب خویش را پشت سر گذاشت

و در گرداب فرو غلتید.

گبریا مؤمن، هر که می‌خواهی باش!

ای کسی که چرخ را می‌چرخانی و جانب باد را می‌نگری

بیاد آر «فلبس» را که زمانی چون تو زیبا و بلند بود.

چرا که اگر آب مردگانش را پس ندهد، اگر آب به قربانیانش

بی‌اعتنا بماند، دیگر انسان نمی‌تواند بشورو هیجان روحی، معنوی و

وجنسی خود مؤمن باشد و «اوزیریس»، روح آنها، تضمین کرده است

که پس از مثله شدن، قطعات جدا از هم بدنش را در اختیار «ایزیس»،

روح زمین‌های بارور، وخواهر آب بارور قرار دهد تا شکفتگی از دیدگاه زمین و روح رخت برنبتد. و شاید بهمین دلیل است که هر مرد جوان مصر کهن، خود را يك «اوزیریس» جوان می‌شمرد که حتی پس از مرگ در ساختمان اقتصادی و نجات اجتماعی اقوام اطراف نیل شرکت می‌جست. و براستی آیا «فلبس» شعر الیوت، «اوزیریس» مصریان کهن نیست که باید در اندیشهٔ مرگ و حیات پس از مرگ و باز آمدن مجدد باشد؟

پنجره را که باز می‌کنم، می‌دانم که پیش از نیل من رود ندیده‌ام. آن سیل‌های گاه‌گذاری خانگی که با خود بوی ویرانگی را می‌پراکنند، و آن نهرهای غلتان در اعماق سنگلاخی جنگلی، همه در برابر نیل، چون فرغرها و حتی چون چاههای خشک هستند؛ چرا که نیل مثل دریائی آرام است، دریائی که نمی‌گذرد، بلکه همه چیز را می‌گذراند. و با ماندن دائمی خویش، با استوار بودن خود همه احساسهای جاه‌طلبی را در انسان از بین می‌برد، و حقیقت اینست که انسان در برابر چنین رودی، چاره‌ای جز تواضع ندارد و تازه حتی تواضع ماهم‌بدرد نیل نمی‌خورد. نیل تمام هستی ما را بمبارزه می‌طلبد، انگار از تمام مردمان عالم می‌خواهد که بر کرانه‌هایش صف بکشند و قلب درشت و داغ «اوزیریس» را که نیل ذوبش میکند، تماشا کنند. در اینجا است که آب، آهن را ذوب می‌کند، که آب، خدا را آب میکند، و موقعی که آفتاب بر روی نیل میگسترده، آنگاه قلب‌خدا، از زیر آب بیرون آمده، خود را در سطح نیل گسترده است. در سطح نیل، خدای آنسوی آسمان و خدای اعماق زمین، در یکدیگر مستحیل می‌شوند، و نیل با غرور

تمام، با تمام اشیاء و حیوانات درونی اش، با تمام مهابت و صلابت ازلی و ابدی اش، حتی بی اعتناء بهمه خدایان و انسانها و تمام کرانهها و پلها و آنهمه قایق و کشتی کوچک و بزرگ که بر رویش حرکت میکنند، پاهای برجاتر از آسمان، روح هستی را بمبارزه می طلبد.

این احساسی است که در اولین برخورد با نیل پیدا کردم. ولی بعدها چیزهایی درباره نیل فهمیدم که نمی توانم از گفتن آنها چشم پوشم. نوعی معصومیت افراطی تمام وجودم را فرا گرفت. چشمم به نیمکت سنگی ساحل افتاد که در سنگر سش، قایقی آرام حرکت میکرد. روی نیمکت کسی نبود ولی طوری پنجره را بستم و کفشهایم را پادم کردم و در را باز کردم و از پلهها بیائین و خارج هتل راه افتادم که انگار با کسی در روی آن نیمکت قرار دارم و اگر آفتاب بیش از این بر نیل بگسترده او خواهد آمد و مرا نخواهد یافت.

این معصومیت افراطی نقاب و ادا نیست. بلکه مثل يك نقطه روشن و عمیق در روح است که سرعت پخش میشود و روح را باندازه يك فیل سفید هندیان مقدس و با ابهت و غیر قابل لمس میکند. رفتم و روی نیمکت نشستم و بعد برگشتم بسوی رود، رودیکه در آن قلب خدا، مثل لنگری مدور و سنگین، رسوب کرده، کشتی شهر و مردم شهر را، ساکن، در کنار رود نگاهداشته بود. مردم از پشت سرم عبور میکردند و اگر عربی فصیح حرف میزدند، من صدای پدرم را می شنیدم که نماز میخواند و اگر تند و تیز حرف میزدند مطلقا چیزی نمی فهمیدم. شاید بوق ماشینها و همهمه و سرو صدای اتوبوسها، خدای بزرگ را که میخواست همچون مجسمه ای از عاج از اعماق آب بیرون

آید، از دیدگاه من متواری کرده بود. آن معصومیت افراطی مرا بیاد دوران بلوغ می‌انداخت. موقعیکه هوایی سفید از کنار دنده‌های انسان عبور می‌کند و قلب احساس می‌کند که در سپیده دم شسته می‌شود و آماس می‌کند و موهای نورس تن مثل آنتنهای کوچک بحرکت در می‌آیند و بدل به گیرنده‌های کوچک فصل میگردند؛ موقعیکه شانه‌های انسان از شهوت خم میشود و انسان میخواهد دگمه‌های سینه‌اش را در شیر بشوید و موقعیکه احساس می‌کند پیمانهای عسل سر کشیده است و شیرینی عسل حتی تا اطراف پلکهایش هم ماسیده است، موقعیکه انسان حضور تمام پیغمبران کهن را اطرافش حس میکند و با آنها بزبانی ناشناس، بگفتگوئی ملموس و مأنوس می‌نشیند. در این لحظات، انسان بدستهایش نگاه می‌کند و می‌بیند چقدر آنها، با وجود آن همه نزدیکی به انسان، غریبه هستند و رگهایشان انگار می‌خواهند درازتر شوند و حتی می‌خواهند از نوک انگشتها تجاوز کنند. در این قبیل لحظات، انسان اگر دستش را بلند کند، ستاره‌ها را لمس خواهد کرد. چرا که آسمان درست از فرق پیشانی رسته است و انسان در میان ابرهای پنبه، بدنبال خیال ماجرا می‌گردد و حتی طعم شیری را که از پستان مادرش مکیده، پس از سالها زیر زبانش احساس می‌کند. در این شرایط، برخی سخت تنها میشوند، برخی دیگر به کتاب پناه می‌برند و برخی دیگر بفکر خودکشی می‌افتند. این حس خودکشی، با سایر حس‌های خودکشی که در سال‌های بعد به برخی‌ها دست می‌دهد، فرق می‌کند. نومیدی مطبوعی، مثل هاله‌ای سحرآمیز دور سر آدم پیدا می‌شود و انسان لحظه‌ای پیش از آنکه بفهمد حس گناه چیست، درون يك معصومیت افراطی

که لابد غریزی هم هست غرق می شود و آنوقت می خواهد روان ورم کرده از دردش را بسوی رودی، و یا درون چاهی، پرت کند. در آن زمان، من از بلندی ها می ترسیدم، چرا که پرتگاهها، با حسی از تسلی مرا باعماقشان دعوت می کردند و بیش از همه آب، آب روشن چشمه های خانگی و آب براق چاههای عمیق خانه ها مرا صدا می زد و من می خواستم در منتهای شیفستگی، و شاید حتی از سرجنون، خود را در آنها رها کنم و درچاهها غرق کنم .. این حس عزیز، عزیز بدلیل اینکه سرشار از معصومیتی افراطی بود، سالها ترکم کرده بود، و حالا روی این نیمکت ساعت هشت صبح قاهره، در برابر نیل، این رگ درشت ابدیت، باردیگر بسراغم آمده بود. شاید احساس حقارت می کردم و یا احساس الوهیت و یا شاید احساس انفجار و شکفتن و پرت شدن و تمام اشیاء و قایقها و آنها و خدایان را بجائی در دور دست پرتاب کردن و از اعماق تمام موجودات بیجان و جاندار عبور کردن و برای خود در این دستگاه عظیم اشیاء جایی باز کردن و تمام صداها و آواها را از گوش و هوش عبور دادن، تمام آنها را نوشیدن و روحی بزرگ پیدا کردن، روحی که باندازه کرة زمین عظمت داشته باشد و بدور خود بچرخد و بدور خود بچرخاند و باز بدور کرات بزرگ بچرخد.

آیا تصویری که از «اوزیریس» در آغاز صبح در ذهنم راه یافته بود، این حس را در روح من جای می داد؟ یا نیل آنچنان بارور بود که می توانست مرا فرو ببلعد و بعد بصورت خدائی نیلی، در مصب های دور دستش، بر روی شن بیندازد و من از يك خواب چندین قرنی بیدار شوم و گامهای بلندم آنچنان سنگین باشد که حتی توفان های شنی

بیابان نتواند جای پاهایم را پس از قرن‌ها پوشانده باشد.

مشکل است که انسان چشم در آب نیل بدوزد و خود را برهنه ببیند و احساس خودکشی پیدا نکند. منتها این احساس خودکشی با هر احساس دیگر خودکشی فرق می‌کند، انسان از زیادی هوس و شور و هیجان، می‌خواهد نابود شود.

صداها که گسترش و عمق یافت، این احساس مرا ترك کرد و من بلند شدم و به هتل باز گشتم تا خودم را آماده کشف قاهره بکنم، شهری که برخلاف تهران، در آن طبیعت بر صنعت تسلط دارد و از هر گوشه‌اش بوی بیابان و آب و شن می‌آید؛ شهری که طبیعتش را صنعت پوشانیده است، برخلاف تهران که باین زودی خودش را از طبیعت بومی محروم کرده است.

۴ - واقعیت در برابر من

واقعیت که در دیدگاه می گسترده، رؤیا همچون بخاری بیا می-خیزد و دور می شود. واقعیت از سنگ و آب و خاک و زمین و انسان و کار، کار مداوم و خسته کننده، ساخته شده است. واقعیت از خدایان، از اسطوره‌ها و از خیال، هر اندازه پهناور هم که باشد، ساخته نشده؛ واقعیت از روبرو ساخته شده؛ و روبرو برای من در این چند صفحه، قاهره است، شهری که خود را در ابتدا، در رؤیا و خیال و مه و بخار و اسطوره و افسانه و شعر پنهان می کند، ولی اگر بدنبال عینیت باشی، ناگهان خود را، همچون کوهی پیچاپیچ، در برابر تو می گستراند و تو باید راه و چاه واقعیت را بلد باشی تا شهر را بشناسی.

با دوستم «میلوارد» سری بدانسگاه امریکائی قاهره زدیم که در «قصر النيل» واقع است و ساختمانی قدیمی بنظرمی آید و محیطش نیمه خارجی و نیمه مصری است، با صورتهائی غربی یا مصری و گهگاه دخترها و پسرها دور گه از مادر یونانی و ایتالیائی و فرانسوی و از پدری عرب یا مصری، و چشمهای این دخترها و پسرها، اغلب از آن رنگ‌های سبز،

آبی و عسلی رنگ برنگ شوند، از آن چشمهائی که در هاله آبی، آبی است، درهاله سبز، سبز و درهاله قهوه‌ای، قهوه‌ای و در زمینه سرخ، کاسه زیبای خون؛ و ساختمان، پنجره‌های کوچک دارد، و گروهی از شاگردان از سیاه و سفید، وسط چمن نشسته‌اند؛ و محیط نیمه شرقی و نیمه غربی است؛ و از آن رابطه ارباب رعیتی شدید مألوف در دانشگاههای شرق، هیچ خبری نه؛ و از آن انضباط غلاظ و شداد که روح را بفرساید و مغز را بپوساند، اثری نه؛ و ریشوی ریش قرمز غربی در کنار زنگی مجعد موی، در بحث و فحص؛ اثری از تبعیض- نژادی ندیدم.

تشریفات ناچیز در همان روز انجام شد و با یکی دوتن از جمله دکتر خوری، منتقد و شاعر لبنانی، در همانجا آشنا شدم و بعد بیرون بودم و در گشت و گذار، و بعد مشورت درباره هتل، و روز بعد عوض کردن هتل؛ و سه چهار روز بعد را تا حدودی بیکار بودم و جز کار ترجمه‌ای که با «میلوارد» داشتم کاری نداشتم و تمام وقتم روزها صرف دیدار از شهر و مردم شهر شد و شبها صرف بحث و فحص؛ که کسی از ادبیات ایران و بویژه از اتفاقات جدید ادبی و مسائل اجتماعی ادبی ما کوچک-ترین خبری نداشت و من هر حرفی که می‌زدم، ولو ناچیز، گاهی بسا تعجب و کنجکاوای تلقی می‌شد و گاهی با عدم باور کامل، که بعدها، البته موقعی که جلسات سخنرانی پیش آمد، از مردمی که پای صحبتشان نشسته بودم و یا پای صحبتم نشسته بودند، رفع تعجب و کنجکاوای و عدم باور کردم که بحثش را جداگانه خواهم آورد.

در نخستین برخورد، قاهره شهری تیره و سیاه بنظر می‌آید.

آسفالت سیاهتر است و البته رنگ پوست، از رنگ پوست ایرانی، معمولاً تیره‌تر؛ و رنگ بعضی از مردمان، بویژه آنهایی که از جنوب آمده‌اند دیگر تیره نیست، بلکه فقط سیاه سیاه است؛ و عجب اینکه چشم بعضی از این سیاهان کاملاً سیاه نیست: سفیدی درسیاهی چشم دویده و رنگ چشم به یک آبی پهن، مایل شده است، انگار چشم هاوونی است و آبی و سیاه را در این هاون کوبیده بهم در آمیخته‌اند. پیش خدمت‌های هتل «شبرد»، که شب اول و دوم را در آن گذراندم، و پیشخدمت‌های «گاردن سیتی هتل»، که محل اقامت بعدی‌ام بود، همه از این چشم‌های سیاه آبی سوز داشتند. اصولاً در قاهره، عرب از هر رنگ و منطقه دیده می‌شود؛ و گاهی سفیدهایی سخت سفید از بازماندگان دوران ممالیک مصر. جز گروه عظیمی از پناهندگان فلسطین که از جور و ستم اسرائیل گریخته به کرانه‌های نیل پناه آورده‌اند و اکثراً بدلیل نداشتن سواد و تحصیلات بکارهای سطح پائین اشتغال دارند و لهجه‌ای از عربی را تکلم می‌کنند که بزحمت حتی می‌توانی بفهمی که عربی است، و جز گروهی از سیاهان زنگی قلب آفریقا که معمولاً چشم‌های چرخان زیبا، لبان درشت غنچه‌شده و موهای ظلماتی و مجعد و زبر چون بروس سیمی دارند، و جز گروهی ترکمن‌چهره و تنه زنده به چهره مغولان که معلوم است از باقیماندگان یورش‌های گذشته اقوام شرقی به شمال آفریقا هستند، و جز گروهی ناچیز با چهره‌هایی از اروپای جنوبی و یا با چهره‌هایی نیمه اروپائی، بقیه تقریباً - البته مردها - صورت‌هایی دارند شبیه صورت عبدالناصر: چانه پهن و درشت و زبر و لب‌های کشیده و درعین حال کمی کلفت، با دندان‌هایی، انگار، از شدت

عصبانیت کلید شده بهم، و چشم‌های اندوه‌زده وجدی، و نسبتاً عبوس، و موهای زیاد و زبر. این صورت موقعی که می‌خندد از صورت یک اروپائی و یا حتی یک ایرانی، خشن‌تر و مردانه‌تر است، در صورتیکه در ذات خنده، به چیزی زنانه معتقد باشی، که من هستم. ولی در خنده صورت معمولی مصری - مردش - خیلی کم زنانگی دیده می‌شود. ولی رنگ پوست، شفاف نیست، کدر است و در بعضی موارد حتی طاسیده، فقط در جوانترها، از مردان، چهره گاهی برقی خوش و درخشان می‌زند و اندام، برنزی سالم است، و لابد همین چهره و اندام سیاه بود که در الجزایر و مراکش و تونس دهن «اسکاروایلد» و «آندره ژید» را آب انداخته بود و آقای ژید، از سرجنون، وقاحت و یا جرأت فزون از حد همجنس‌بازی از قومی باصطلاح برتر! می‌خواست، گویا، یکی از همین پسران شمال آفریقا را به عقد نکاح خود در آورد! و من این را نوعی «دسر» شهوی سفره رنگین استعمار آفریقائی بوسیله سفیدپوست اروپائی می‌دانم که حتی عطش ماجراجوئی جنسی‌اش را هم بوسیله مردم مفلوک مستعمرات فرومی‌نشانند، و خوشبختانه جریان استعمار - زدائی به این زودی بر این قبیل اوهام حضرات روشنفکر اروپائی نیز خط بطلان کشیده است.

لباس‌های مردان در سطوح پائین‌تر، رسمیت عربی دارد و در سطوح بالا رسمیت غربی. ولی مردان مصری اصولاً خوش‌پوش نیستند، و همچنین زنان مصری. مشغله‌های دیگر، فرصت تفنن را از آنان گرفته است. و بعلاوه در قاهره از بوتیک یک و بیست و یک و غیره و مزون و سوپر و غیره خبری نیست. مسأله تن است و تن‌پوش. و اندام

مردان، البته در میان اداریان و تجار، در شانها چندان پهن نیست ولی از شانه به پائین عریض می‌شود، بی آنکه در کمر لاغر شود، و کمی بالاتر از زانوها این عرض بسته می‌شود. و زنان چاق هستند، حتی جوانتریشان و از مینی و ماکسی و میدی و آمیزه اینها خبری نیست. یا پیرهنی است از بالا به پائین تا نوک پا آویزان، و عربی، و یا لباس غربی معمولی است. تفتن سرمایه می‌خواهد و مصری سرمایه‌دار نیست، و نه اسلام تجمل زیاد را می‌پسندد و نه سوسیالیسم، و سیستم حکومت مصر و زیربنای اجتماعی مصر که آمیزه‌ای از این دو است، ظاهری معمولی و غیر افراطی و معتدل دارد و من در قاهره نجابت اسلام و اصالتش را بیشتر دیدم تا حتی نفوذ سوسیالیسم را؛ و این شاید دلیل آن باشد که اسلام برخلاف ادیان دیگر، فقط یک رو بنای فرهنگی و معنوی، پیشنهاد نکرده، بلکه به زیربنای سیستم‌های اجتماعی هم توجه داشته و از ایجاد یک اجتماع عادل نه فقط حمایت کرده بلکه نحوه ایجاد آن را هم پیشنهاد کرده است.

آداب و عادات مصری، حتی در سطوح بالاتر سخت اسلامی است. سلامها و قسمها و دشنامها اسلامی است و رفتارها هم همینطور. زن مصری بندرت سوی چشم مرد مصری نگاه میکند. نه زن را در حال بلع بصری مرد دیدم و نه مرد را در حال بلع بصری زن. از چشم‌هیز مردانه و زنانه چندان خبری نیست و هیچوقت هره و کره ممتد زنانه نشنیدم. البته جفت‌های فقیر جوان را دیدم که شب در کنار نیل قدم می‌زدند و یا بر روی نیمکتهای سنگی نشسته بودند، و چون بعلت جنگ شبهای قاهره چندان روشن نیست، زیر درختها، به یکدیگر بقدر شانه.

چسباندن و دست گرفتن نزدیک شده بودند. ولی ماچ و بوسه و وقاحت و حشری شدن ندیدم. حقیقت اینکه، وقتی با میلوارد در میهمانی منوچهر مؤدب زاده که در ویلای تاجری به اسم کازرونی سور داده بود شرکت کردم، و اهرام را دیدم که در نیم فرسخی این ویلا، و در میان قاهره و ویلا سر کشیده اند، به این می اندیشیدم که اگر بعضی از جماعت خودمان با و لخرجی همیشگی و خوشگذرانی دائمیشان، از این سرعالم سردرمی آوردند، بلندترین اهرام را تبدیل به هتل می کردند و اطرافش را بدل به رستوران و میخانه و آنوقت اطراف اهرام باید کلینکس و ته ساندویچ و زیرپوش های بجامانده می یافتی. مصری بصورت غریبان و غریزدگان از نظر اخلاقی فاسد نشده است. فساد و شهوت و حقد و حسد در ملاء عام نیست. در کشورهای سرمایه داری، هر میخانه و رستورانی، در اواخر هر شب بدل به یک قصر کوچک نرون می شود. پر خوری و پرنوشی و معاشقه در ملاء عام، امری عادی است. اسلام از عشق پرده برداری نکرده، آنرا خصوصی، عاطفی و شاید بهمین دلیل تمیز و حماسی نگهداشته است. غربی عشق را در ملاء عام به فحشاء کشیده است. و شاید بهمین دلیل کلمه «love»، به یک مفهوم، عملاً به معنای آمیزش جنسی، جلوه کرده است. بطور کلی نه فقط از این دیدگاه، بلکه از دیدگاههای دیگر هم، مصری هویت اسلامی خود را حفظ کرده است. حضور سوسیالیسم، لطمه ای به این هویت اسلامی نزده، بلکه در بعضی موارد آنرا عینی تر و واقعی تر کرده است. هر چه باشد دره نیل در طول قرون دره نجابت بوده است، نه

درهٔ پر خاش و حمله و ولع و سببیت، و مردم نجیب بوده‌اند، نه پر خاشگر؛ و من از ستیزه‌جویی، و حتی حرکت تند و سریع، و حتی دعوا و بلوا، که مرسوم ما شرقیان است در قاهره چندان اثری ندیدم، و فقط گهگاه مردم، موقع سوار شدن به اتوبوس و پیاده شدن از آن، دچار هیجان‌آنی و زود گذر می‌شدند و بعد صورتها آرام، سربزیر، اغلب عبوس و جا- افتاده و متین بود؛ و غم، غمی تیره، با شیارهای سیاهش بر چهره‌ها سایه افکنده بود و این شاید نتیجهٔ سالها فداکاری، و سالها مبارزه برای دفع دشمن دیرین عرب، یعنی اسرائیل باشد، و مصر بی آنکه برآستی خود خواسته باشد، به میدان مبارزه‌ای گام نهاده است که نه نجات ملی‌اش با اجازه چنین مبارزه‌ای را می‌داد و نه مشکلات سرسخت درونی‌اش. استعمار بین‌المللی و عناصر منطقه‌ای این استعمار، که در رأس آنان، بدون شك باید صهیونیسم و اسرائیل را قرار داد، پیوسته مصر را مجبور کرده‌اند که مشکلات درونی خود را نادیده بگیرد و تمام کوششهای اقتصادی و سیاسی و نظامی خود را بکار ببرد تا دشمن موجودیت او را به‌خطر نیندازد. و دشمن منتهای سعی خود را کرده است تا دنیای عرب و بویژه مصر را پر خاشگر، جنگجو و متجاوز قلمداد کند و گرچه توانسته است به کمک سرمایه‌داری یهود در اروپا و آمریکا، ذهن‌ها را شست‌وشو دهد و قسمت اعظم مردمان این دو قاره را به طرفداری از حقانیت و همی خود بسیج کند و بدنبال آن از طریق حمله و تجاوز و کشتار، مناطق غیرقانونی خود را وسعت دهد، لکن در این نقطه از عالم باید برای آخرین بار بر این تصور ایجاد شده بوسیله

تبلیغات صهیونیسم و اسرائیل خط بطلان کشید و گفت که این مصری نیست که بدنبال جنگ می گردد؛ بلکه مصری می خواهد که جنگ نباشد تا برآستی به حل مشکلات درونی خود پردازد و قدمهایی را که تا کنون در راه استعمارزدائی برداشته، باخیال راحت و بلندتر بردارد. صحبت از دره نیل کردم و نه از جایی دیگر، چرا که بنظر آن-هائی که بدون سوء قصد، از کرانه های نیل دیدن کرده اند، و حتی بنظر گروهی از غربیان که شیفته مصر شده، آنجا را وطن دوم خویش خوانده اند و حاضر نشده اند حتی در زمان جنگهای خطرناک، سواحل نیل را ترك کنند، مردم اطراف نیل، مردم نجیبی هستند و جنگ و ستیزه-جوئی را دوست ندارند و دیدم که «پروفسور جونز» که خاور میانه و آفریقا را زیر پا گذاشته بود و سالها در مصر استخوان شکسته بود، و حتی تألیفاتی به عربی هم دارد، می گفت که دره نیل، دره مهر و محبت و نجابت است و این مردم، مردمی جنگ طلب و ستیزه جو نیستند، و اگر در خارج از مصر تصویری غیر از مسالمت جوئی از مردم دره نیل ترسیم شده باشد، تصویری است مطلقاً غلط و عوضی و ساخته و پرداخته استعمارگران اروپائی و آمریکائی و سرمایه داری یهود. هم «میلوارد» و هم «جونز» و هم گروه بزرگی از استادان خارجی دانشگاه آمریکائی قاهره، باین گفته شهادت می دادند که ستیزه جوئی در روح مردمان دره نیل نیست، گرچه پس از عبور از دره نیل، هم روح مبارز عرب را می بینی و هم حس جوانمردی او را، و «مایکل راجرز» مستشرق هنرشناس انگلیسی می گفت که عرب آنچنان مهربان و مهمان-نواز هستند که روزی در دهکده ای از اطراف طرابلس، پیرمردی را به

زبان عربی سلام گفتم و او جواب سلام را که داد اصرار کرد که بر سر سفره اش بنشینم و در طعام او شریک شوم، و او بود که می گفت مادی-گری دنیای خارج از آفریقا و آسیا، هرگز به کسی فرصت چنین مهربانی را نمی دهد.

مرکز این درهٔ نجابت قاهره است با ساختمان‌هایی به سبک فرانسوی و ایتالیائی و گهگاه انگلیسی، ولی انسان در اینجا شوق راز تهران، راحت تر استنشاق می کند؛ چرا که صورتها سخت شرقی هستند و رنگها و بسوها و البته دورنماها، با مناره‌ها و گنبدها، و البته وسعت، وسعتی شرقی است و بلندیها حتی، بلندیهای شرقی هستند و صداها و راه رفتن‌ها و برخوردها شرقی هستند. صلح و صفائی در رفتارها هست که گهگاه در برخی از بازارهای این سوی عالم دیده میشود. روابط برشادی بنا نهاده نشده، مردم اگر حتی احترامی نسبت به یکدیگر و یا نسبت به یک مقام و یا قهرمان داشته باشند، آن را به رخ نمی کشند؛ این امری طبیعی، مسلم و یا شاید اسلامی است که انسان، بدور خود و دیگران هاله‌ای از احترام بتند. صدای بلند رانندهٔ سیاه سوخته تا کسی قاهره را نشنیدم و ندیدم یکی بدیگری پر خاش کند و از مسابقات فحاشی ستیزه جویانهٔ ما هم در آنجا خبری ندیدم. چرا براستی در یک کشور در حال جنگ، از جنگ اعصاب بین مردم چندان خبری نیست؟ و چرا یکی حق خود را در جیب و در چشم و در دهان دیگری مخفی شده نمی بیند؟ و چرا، گرچه صدای عرب ذاتاً بلند است، هرگز مخاطب را به مبارزه تن به تن دعوت نمی کند؟ و چرا مردم، اینهمه سر بیزیر، رام، خاموش، و بنحوی مرموز، دلسوز هستند؟ جنگ باید حسی از عدم تعادل

روانی ایجاد کند و این عدم تعادل روانی نه فقط در ستیزه با دشمن، بلکه در روابط سالم اجتماعی نیز اثر بگذارد. چرا از این عدم تعادل روانی ناشی از جنگ در قاهره خبری نیست؟ آیا این سیستم سرمایه - داری است که انسان را در بیقراری ابدی، در تلاش‌های مذبح‌خانه‌احمقانه نگاه می‌دارد و انسان را مدام بدعق و بد طینت، و البته، بدون تعادل روانی بارمی آورد؟

قاهره بزرگی و عظمت خود را از عظمت و بزرگی طبیعت اطرافش به ارث برده است. شهر، با تصویری از وسعت بوجود آمده. تنگنایی نیست که در آن پنج میلیون نفر بچپند و زندگی بکنند. خیابانها وسیع است، ساختمانها عظیم و حتی در داخل ساختمانها، وسعت بیشتر به چشم می‌خورد تا تنگنا. البته وجود جمعیت، بویژه در روز، که به حدود شش میلیون و حتی بیشتر می‌رسد، گاهی به وسعت رنگی از تنگنا می‌دهد، ولی بطور کلی شهر بسیار وسیع و بزرگ است، و چون پل دارد ورودخانه دارد و مسجدهای بسیار قدیمی دارد، قدیمی‌تر از همه، و حتی از خود شهر، نیل را دارد، انسان در این شهر، هرگز احساس بی‌زاری نمی‌کند، می‌تواند خوب بخوابد و من که از بدو ورودم به تهران نتوانستم بیش از پنج یا شش ساعت در بیست و چهار ساعت بخوابم، در قاهره توانستم مثل دوران پانزده شانزده سالگی‌ام در تبریز، حتی ده ساعت هم بخوابم. و باین مسأله اعتقادم افزون شد که طبیعت، و وسعت که اصولاً در ذات طبیعت است، روح را آرامشی می‌بخشد که در سایه آن انسان می‌تواند راحت‌تر بخوابد، روشن‌تر ببیند و حس‌جاه - طلبی و بدگمانی و ستیزه‌جوئی خود را به حداقل کاهش دهد. و این شاید

بدلیل دوری از دغدغه محیط بود که من توانستم بهتر بخوابم. وسعت، معنای قاهره است. وارد آپارتمانی که می‌شوید دیوارهای قطور، مانع وسعت نیست، راهروهای بسیاری از آپارتمانها و درهای ورودی و آستانه‌ها، آنقدر وسیع است که اگر حتی جمعیتی در آنها دیده شود، باز به انسان احساسی از متروک بودن آپارتمان دست می‌دهد. میدانها در روز، و حتی تا ساعتی از تاریکی رفته، پراست از جمعیت، جمعیتی از هر نوع، کارگر و روستائی، زن و بچه و اداری و پلیس و نظامی، و سخت قروقاتی و درهم لولنده؛ ولی حس وسعت هرگز روح را ترك نمی‌کند و در پس کوچه‌های دور از میادین، که اغلب متروک هستند، حتی در روز، وسعت سخت قابل لمس است، و طبیعت از هر گوشه، سرک می‌کشد، از پارکها، از خانه‌ها و آپارتمانها و از نخلهای بلندی که توده بر گهانشان بر باندیشان به گیسوان تازه «کوپ» شده زنی می‌ماند، با پس گردنی بلند و برهنه و زیبا، و از همه بالاتر نیل است که از خلال ساختمانها و از گوشه و کنار پنجره‌ها و از فاصله کوچه‌ها و پس کوچه‌ها و از فاصله شانه‌های آدمها دیده می‌شود. نیل بر روی شانه‌های ما جاری است و دست که بلند کنیم این فرشته را در پاسبانی شانه‌ها مان لمس خواهیم کرد، در پاسبانی نگاهامان خواهیم دید.

طبیعت قاهره را رها نکرده. طبیعت قاهره را در بر گرفته، پرورانده، بدان ابعاد وسیع و عظیم الجثه خود را ارزانی داشته است. تهران را اگر از يك هلیکوپتر، یا هواپیمائی کوتاه پرواز بنگرید، دیگرک جوشانی از ماشین خواهید یافت که دشوار می‌توان کنترلش کرد،

چراغهای سبز و قرمز، ملعبه‌هایی بیش نیستند و حرکت دست مأموران راهنمایی بیشتر به حرکت بازیچه‌های چوبی بچه‌ها شباهت دارد و هیولای سیری‌ناپذیر ماشین، همه چیز را از برابر خود می‌روبد و می‌چرد و می‌برد؛ و انسان در تنگنای خانه‌ها، آپارتمانها و درون ماشین‌ها، قاب گرفته شده، آنکادر گردیده، و در این حال بخش عظیمی از تعادل روحی خود را ازدست داده است. در این حال انسان نمی‌تواند احساس ترحم بکند، احساس آسایش بکند. تنگنا، مثل يك سکنه ناقص، روح را نیمه فلج کرده است. انسان در این حال، ستیزه‌جو، پرخاشگر، فحاش و ظالم بارمی‌آید، تهران مردم را ظالم و شقی بارمی‌آورد. فحش‌هایی که مردم از اطراف بر سر و روی یکدیگر می‌بارانند، بوق‌هایی که از هرسو به گوش می‌رسد، چهره‌های عرق کرده و عبوس و اخمو که بر سر چهارراهها، در داخل ماشین‌ها کمین کرده‌اند و مردمی که جابرا نه یکدیگر رامی‌نگرند، انسان را بسوی خست روانی، عدم عطف و روحی و سرانجام بیماری تباه‌کننده شقاوت می‌رانند. انسان در این شرایط، پوستش، از خشونت، ترك برمی‌دارد و مثل زخمی چرکین، پوست روح، سر می‌گشاید و دهن‌های کف کرده مردم بر سر چهارراهها، هر چه سرسام است از حنجره‌ها بیرون می‌ریزند و موسیقی که انسان به خانه می‌رسد تا چند ساعت نمی‌تواند به خود و دیگران مهربان باشد. دشنام در اعماق روحش لانه کرده است و کلمات عاشقانه از یاد رفته‌اند. تهران، در روز، بر سر میدانها و چهارراهها و در برابر چراغهای سبز و قرمز، عطف و را از قلب آدم بیرون می‌کشد، دودش می‌کند و بربادش می‌دهد. در نیمروز تهران، انسان فقط، شقاوت می‌-

شناسد، شقاوت می‌شنود و شقاوت می‌گوید.

شب که می‌رسد تهران شخصیت پیدامی‌کند، این تاریکی است و چراغهای بی‌شمار نقطه‌چین شده بر تاریکی که به تهران شخصیت می‌دهند. در روز، و بویژه نیمروز، تهران شهر بی‌شخصیتی است که سنگ و ساروج و ماشین‌هایش را بر گرده مردم می‌نشانند و انسان را بدین و ذلیل‌ذلیل و مودی مودی بارمی‌آورد. ولی قاهره اینطور نیست. اگر احساس بیزاری دست دهد، که کمتر دست می‌دهد، می‌توان رفت بالای پل، در وسط شهر، و آب را نگریست؛ و یا می‌توان در انبوه درختان جزیره خیره شد و یا نخل‌های تازه کوپ شده را تماشا کرد و یا به قایقی کوچک نشست و با چند غروش از نیل عبور کرد و میتوان حتی دست را در آب نیل فروبرد و فراموش کرد که از وحشت حملات هوایی، این سوی و آن سوی پل و جاهای حساس شهر را کیسه شنی گذاشته‌اند و سربازها گاه‌گداری اینور و آنور دیده می‌شوند و شبها گهگاه آژیر خطر شنیده می‌شود و فرار از خطر حملات هوایی تمرین می‌شود. آیا این حضور آب است که شقاوت را از شهر می‌گیرد و این آب است که باران رحمت است و بر روح می‌بارد؟

با وجود اینکه جمعیت قاهره در روز تقریباً دو برابر جمعیت تهران است ولی بر راحتی می‌توان جای خلوتی جست و از تمام سر و صداها یکجا در امان بود. در تهران هر کجا بروید سروصدا پشت سرتان می‌آید. از هر سوراخ کلیدی بدرون می‌خزد و وسط اتاقها منفجر می‌شود. سکوت در روز تهران، تقریباً غیرممکن است. ولی وسط نیل، بر روی قایق، چیزی شنیده نمی‌شود، جز صدای برخورد آب یا تنه قایق و یا

برخورد پاروها با موج‌های ناچیز، که فقط از نزدیک، از خیلی نزدیک، یعنی از همان قایق می‌شود صدایشان را شنید.

بر روی نیل، چشم‌ک‌بندی، درست در قلب سکوت و رؤیا هستی. از این نظر قاهره فوق‌العاده شبیه اسلامبول است. یازده یادوازده سال پیش می‌توانستم از پرسروصداترین نقطه اسلامبول در عرض ده دقیقه خود را به خلوت‌ترین نقطه ساحل برسانم و با چند غروش ترکی فاصله اسلامبول قدیم و جدید را در عرض يك ربع ساعت بگذرانم و احساس افتخار کنم که يك ربع ساعت در آبهای بیطرف، یا آب‌های فاصل آسیا و اروپا، بر قایقی لمیده، ساکت مانده‌ام، و در این لحظات اشعار «رمبو» در کنار دیوان حافظ در کنارم بود. البته طرفین نیل شکوه طبیعی طرفین بسفر را ندارد و بعلاوه اینجا نمی‌توانی در عرض کمتر از نیم ساعت از يك اسکله ساحلی خود را به یکی از جزایر اطراف اسلامبول برسانی. در حوالی غروب، در اسلامبول در مدتی کمتر از نیم ساعت، می‌توانی دریکی از جزایر اساطیری جهان قدم بزنی و صدای «بزوکی» یونانی آنچنان روح را نوازش خواهد کرد که دردهایت مثل پوست خشک‌شده و پوسیده فرو خواهد ریخت و بشکن شباب تودر کوجهای اساطیری به صدا در خواهد آمد. ولی در اسلامبول، ساحل، مدیترانه‌ای، «اژه» ای و دریای سیاهی است و سرسبزی قاطعیتی ابدی دارد و موقعی که مدیترانه سر به عصیان برمی‌دارد، بسفر نیز درون بسترش به خود می‌پیچد و سواحل را بناچیزی می‌لرزاند و قایقی چند را که نتوانسته‌اند بموقع خود را به ساحل برسانند باژگون می‌کند، و آنگاه فردا باید جسدت را از آب بگیرند. ولی نیل، آرام می‌چمد،

وروح، پاهایش را بسوی ابدیت آب دراز می کند و می آساید و خطر برخاستن موج بسیار کم است و چیزی، شکوه خلوت تو را، که خلوتی برملا هم هست، به هم نمی زند، و این درست در وسط قاهره است، در فاصله بین هتل «شبرد» و هتل «شراتون» که ناصر خسرو، هزار سال پیش از وجود آنها، فاصله شان را با چشمش مساحی کرده است. این مدیترانه و دریای سیاه و «اژه» معجون غریبی هستند. یازده سال پیش ترکیبی از این سه آب را در گودی دستهایم جمع کرده در صورتم پاشیدم. ولی در قاهره عربی را دیدم که از بیروت و از آبهای اطراف بیروت صحبت می کرد و می گفت که مدیترانه در سواحل بیروت معجزه می کند و هیچ شهر کوچکی در جهان به زیبایی این بندر که در آن واحد در ارتفاعاتش می توان اسکی کرد و در آبهای شنا، نیست. و می گفت که مردمش تا سپیده دم بیدارند و گیاهان اطراف شهر، حتی نهالهای درختان خوردنی هستند و پوست پرتقال آنچنان نازک است که چاقو را بزنی، شیرۀ زمین بسرو صورتت فواره می زند، و زیر باران که قدم بزنی انگار که تمام درد و بلای آفاق از تنت جدا می شود و در این بندر آنچنان رنگها به بوها و بوها به میوهها آغشته است که بدیدن آنها انگار انسان قصیده جاهلی می خواند و می خواهد با آب و خاک و آسمان وزن، یکجا بوصلت در آید. و به افسوس می گفت که تجاوز غیر انسانی اسرائیل به سرزمینهای عربی، اعراب را آنچنان به دفع خطر مشغول کرده است که آنها گاهی به جبر تاریخ، چشم از زیباییها و خلوتهای محیط خود می پوشند و سربازان، به جای آنکه بازوی خود را در خدمت زمین بکار ببرند، در سنگرها انتظار دشمن را

می‌کشند و می‌گفت که این بیشتر در مورد مصر صادق است که خود را در رأس مبارزه با اسرائیل قرارداد است و مجبور است به مرزهایش بیشتر پردازد تا داخل مرزها؛ جایی که ملتی فقیر، در کنار زیباییهای ابدی طبیعت، زندگی سربزیر و نجیبی را می‌گذرانند و از جنگ و ستیز بیزارند.

۵- مشکلات مصر

قاهره شهری است که در آن حس جهت‌یابی قراردادی تو بکار نمی‌آید. دورخود که می‌چرخیدم، راهم را گم می‌کردم؛ به نسبت شهر-های جدید، اعلان و آگهی و تابلو و علامت در قاهره بسیار کم است، در عوض خیابان‌های جدید، بویژه خیابان‌های کوچک، بسیار شبیه یکدیگر هستند.

شب و روز راه خانه «میلوارد» را گم می‌کردم و سه چهار بار، به دنبال دانشگاه، درست از روبروی دانشگاه راه افتاده، چند کیلومتر این سوی و آن سوی رفته بودم تا بالاخره کسی دستم را گرفته تابلوی نامشخص و غیرمتشخص دانشگاه آمریکائی قاهره را نشانم داده بود. شب شهر طوری است که انگار انسان در خواب راه می‌رود و یا گوئی شهر انسان را هیپنوتیزم کرده است و انسان می‌تواند به جنایات، انحرافها و عقده‌هایی اعتراف کند که خود نیز تا آن لحظه از وجود آنها بیخبر بوده است. با وجود این شهر نه نومیدت می‌کند و نه خسته، و نیل که بدلیل آرامش بی‌حد و حصرش کمکی به جهت‌یابی تو نمی‌کند - چرا

که گاهی واقعاً نمی‌دانی که آیا بطرف بالا جاری است یا بطرف پائین - در شب بدریاچه زلال سیاهی میماند که بر موجهای خردش، نورهای اتفاقی سوار شده باشند و اگر پل التحریر در برابرت نباشد و هتل «شراتون» در آنسوی گسترهٔ عظیم نیل به چشم نخورد و اگر برخی دیگر از این ساختمانهای درشت استخوان، تکیه بر ساحل نیل نزنده باشند، تو بکلی راحت را گم میکنی؛ و چشمت را که شب در کنار نیل بیندی، نیل را فراموش می‌کنی، چرا که صدای برخورد موجهای ناچیز با قایق‌های ساحل، از صدای چند قورباغهٔ آوازخوان هم ناچیزتر است. آب که به قایق می‌خورد انگار چوب قایق لای دندانهای حیوان‌های نامرئی گرسنه، گیر کرده است. با وجود این صدا نابهنجار نیست و نیل مجموعه‌ای از حرکت‌ها و رنگها و جلوه‌های آرامش است.

فقر در میدانها به چشم می‌خورد، در لباسها و در چهره‌های تکیدهٔ آرام، و حتی راه رفتن مردم که در مجموع، هم واحه و بادیه را به یاد می‌آورند و هم نیل و قاهره را؛ فقر در زیر پوست‌ها لانه کرده است و در ناصیهٔ بسیاری از مردم هویداست و زبان فقر سکوت است و سر بزیری پیوسته؛ و البته قاهره - که اصولاً شهر تمیزی نیست - با مجموعهٔ تکه‌کاغذها و برگها و آشغال و حتی پهن توی کوچه‌ها و خیابان‌هایش، سکوت فقر را گویاتر از هر زبانی معلوم می‌کند. چشم‌های مریض، منحرف و ناراحت بعلت تراخم و شاید سفلیس - که می‌گفتند هنوز در مصر مرضی ریشه‌دار است - چشم تماشاچی را می‌آزارد. البته وجود بادیه، چشم بادیه‌نشین را دچار پیچی از تحیر و سرگردانی کرده است ولی این پیچ که مرموز هم هست، سلامت چشم را گویاتر به

چشم می‌کشد و با تراخم و سفلیس و مرض فرق می‌کند؛ ولی گاهی چشم‌ها باندازه آسمان قاهره صاف است، لیکن با وجود صافی‌اش، نمی‌توانی فقر اطرافش را نادیده بگیری.

این فقر بدون شك نتیجه جنگ است و نتیجه بسته شدن کانال سوئز، و شاید مهاجرت پولداران به خارج از کشور. مصر از نظر ارزی سخت در تنگناست، تقریباً تمام در آمد ارزش از بین رفته است و علاوه بر این مجبور است قورخانه‌ای منظم، ارتشی مسلح و مرزهایی آماده جنگ داشته باشد تا دیگر این دفعه غافلگیر نشود. با وجود این عالم صغیر مسابقه تسلیحاتی شرق و غرب را در طرفین ترعه سوئز می‌بینی. در اسرائیل هرزنی و هر مردی سرباز استعمار است ولی چنین چیزی برای مصر غیر ممکن است.

مصر با استعمار می‌جنگد و کشورهای استعماری دوست دارند تمام دنیای عرب مشغول زور آزمائی با اسرائیل باشند تا مبدا اتحاد ملل عربی جامه عمل پيوشد، مبدا شیر نفت خاور میانه عربی بر روی غرب بسته شود، مبدا عرب به خود و فرهنگ و تمدن و اقتصاد خود پردازد و مبدا شیر بادیه به همان شکلی که در جنگهای صلیبی بهیجان در آمده بود دیگر باره بغرد و مرزهای شمال مدیترانه را به خطر اندازد. در برابر این جنگ که بدلیل سوء نیت استعمار بین‌المللی، و بدون تردید، بعلت سرسختی و تجاوز طلبی اسرائیل و بدلیل حمایت بیدریغ امریکا از اسرائیل، هیچگونه پایان مناسبی برای آن متصور نیست و همیشه گروه عظیمی را در این سوی و آن سوی ترعه انگشت به‌ماشه نگهداشته است، مصر بیش از پیش به سوی فقر رانده می‌شود

درآمد خارجیش منحصر به ارزی می‌شود که سیاحان وارد کشور می‌کنند و گهگاه اگر صادراتی به خارج فروخته می‌شود، تمام درآمدش در احشای سیری ناپذیر آمادگی جنگی تحلیل می‌رود.

شاید فقر چهره‌ها، بدلیل کم‌غذائی و یا بدلیل غذای بسد باشد، و علاوه بر این گویا خاک مصر استعداد کافی برای گندم ندارد، چرا که نان معمولی مصر، به معیار ما ایرانی‌ها، خوردنی نیست و گویا هتل-های بزرگ، «هیلتون» و «شراتون» و «شبرد»، آرد از خارج وارد می‌کنند و فقط پخت محلی است، و کره لطفی ندارد و تلخی مر با را، بیش از شیرینی‌اش حس می‌کنی و غذا چرب هست، ولی به رنگینی سفره ایرانی نیست و فقر حتی بر روی میز بزرگترین هتل‌ها به چشم می‌خورد؛ و برنج خیس کنار بشقاب را که می‌بینی با تمام نوستالژی از معده برخاسته و بزاق دهان تحریک شده، به یاد سفره رنگین ایران می‌افتی، و ده تخم مرغ مصری، برای یک نیمروی ساده کافی نیست؛ چرا که باندازه سه تخم مرغ ما زرده و سپیده ندارد و تعجب می‌کنی موقعی که اندازة تخم مرغ‌ها را می‌بینی، که مگر همه مرغهای مصر، کفتر از آب درآمده‌اند که این همه خست به خرج می‌دهند؟

این سه مشکل عظیم مصر را هرگز نمی‌توان نادیده گرفت. فقر، جنگ و ازدیاد جمعیت. ولی در مرکز همه اینها عامل جنگ وجود دارد. از روزی که مصر از یوغ ملک فاروق خلاص شده، تا به امروز روی آرامش ندیده است؛ در تمام برنامه‌ها، مسأله جنگ باید بعنوان یک عامل اساسی تعیین کننده در نظر گرفته شود. شاید قسمتی از سر-بزیری مردم مصر بدلیل گذشته استعماری باشد، ولی جنگ، اگر با

غرور و افتخار و ثروت و سلاح خودی و آذوقه کافی توأم بود، میتوانست این سر بزیری را به يك عنصر دینامیک و مبارز بدل بکند. ولی سلاح این جنگ از جای دیگر تأمین می شود، و تعلیماتش از جایی دیگر، و آذوقه ناچیزش از دامنه های فقر؛ و نتیجه اش، افزایش فقر است و پیدایش يك احساس بی ایمانی نسبت به زندگی. اگر جنگ فقط چند سالی ادامه داشته باشد و بعد برای سالهای مدید ترك شود، شاید انسان بتواند در سایه نفس راحت، برنامه های طویل المدت برای آبادانی عینیت و ذهنیت خود بریزد. ولی ادامه جنگ، نبودن امید به پایان جنگ، انسان را نسبت به زندگی بی ایمان بازمی آورد و انسان مجبور میشود از تحرك واقعی بازماند و سر بزیر و مطیع و خنثی بار بیاید.

هر قدر جنگ تعطیلی ناپذیر به نظر آید و هر قدر جمعیت رو به افزایش نهد، و هر قدر دستهای قوی در سنگرها بانتظار دشمن باشند، همانقدر چهره فقر، وقیح تر و خطرناکتر خواهد شد، و شاید بدلیل وقوف به این بی سروسامانی باشد که اخیراً مصر، عزم جزم کرده است که بالاخره به شکلی، تکلیف این جنگ طاقت فرسا را یکسره کند و به داخل مرزهای خود بپردازد.

ولی برغم فقر و جنگ و ازدیاد جمعیت، دو نکته بلافاصله توجه تو را به خود جلب کند. با وجود فقر شدید، در قاهره دزد و گدا بندرت پیدا می شود. در طول بیست روز اقامت در قاهره، جز در يك مورد، آنهم بر روی پل التحریر و حول و حوش نصف شب گدا ندیدم. فقر، غرور مصری را خرد نکرده است. «میلوارد» و زنش که دو سال است در قاهره هستند می گفتند که تا حال در قاهره دزد ندیده اند و ضمن

صحبتم با چند نفر از مصریان و مستشرقان معلوم شد که گرچه از الفخر فخری چندان خبری نیست، ولی غرور شخصی مردم عادی آنچنان قوی است که به آنها اجازه نمی‌دهد که دست دریسوزگی بسوی این و آن دراز کنند و بعلاوه این سرمایه‌داری است که دزد و گدا را هم تولید می‌کند. موقعی که در برابر چشم تو، انواع مختلف کالاها و غذاها و لباسها رژه می‌روند، موقعی که احساس می‌کنی که اینها متعلق به اشخاصی هستند که نه‌خونشان از تو قمر مزتر است و نه صورتشان نورانی‌تر، تو ممکن است سر به‌عصیان برداری که این مباد آن باد، و یا ممکن است از طریق دزدی خود را صاحب سرمایه‌کنی و یا اگر زیون و جبان باشی، فقط به گدائی قناعت بکنی. ولی موقعی که تأکید بر قناعت اقتصادی و مادی است و سرمایه‌داری سخت تحت کنترل است، دلیلی برای دزدی و گدائی نیست. من آنجا فالفروش و بلیط فروش و گدای سمج پررو و مخصوصاً گدای گردن کلفت ندیدم. شهر ما هر از چند قدم گدای سمج دارد. اگر فال نخری، می‌خواهد بلیط بخری، اگر بلیط نخری، می‌خواهد آدامس بخری و اگر هیچکدام از اینها را نخری، می‌خواهد يك پنجزاری در راه خدا بهش بدهی، و اگر ندهی فحشت می‌دهد و درمی‌رود. و گدایانی هستند که سخت اشرافی‌تشریف دارند، کمتر از يك اسکناس بیست تومانی را کسرشان می‌دانند و حتی کراوات هم می‌زنند و عرق می‌خورند و هروئین هم می‌کشند. و گدائی هست درست روبروی دانشگاه تهران، که قدی در حدود صد و هشتاد دارد، با صورتی سخت سرخ و سفید و گردنی عضلانی و ستبر که با تبر نتوانی بیندازیش، آنچنان قلچماق است که من سکه يك تومانی و یا اسکناس

دوتومانی را بعنوان باج وقلق کف دستش می گذارم؛ و اگر روزی بینمش و نخواهم ویا نتوانم باج سیلش را بدهم رسماً فحشم می دهد و يك روز که عصبانی شدم و گفتم «برو کار کن!» داد زد سرم که: «مرتیکه اگه پول نمی خواهی بدی نده، چرا نصیحت می کنی!» و این را هم بگویم که پس از مراجعت از مصر، روز سوم یا چهارم، جلوی یکی از سینماهای سر چهارراه تخت جمشید به يك چشم زدن چنان جیبم را زدند که به تردستی طرار دردل خود صد آفرین گفتم.

گفتم که مصری از نظر اخلاقی فاسد نشده؛ چرا که این سرمایه داری است که ولع و طمع گدائی و دزدی را در جامعه رواج می دهد؛ و به نظر می رسد که مصر، دستکم موقتاً، توانسته باشد جامعه را از شر بیماریهای زوال آور اقتصاد سرمایه داری نجات دهد.

۶ - جامعهٔ ادبی مصر

دکتر «نویحی»، منتقد معروف مصر و استاد دانشگاه آمریکائی قاهره، تلفن کرده بود به «صلاح عبدالصبور»، شاعر بزرگ متجدد مصر، و با او قراری گذاشته بود تادریکی از جلسات «جامعهٔ ادبی مصر» که گروهی از نویسندگان و شاعران جدید مصر در آن عضویت دارند، شرکت کنم.

جلسات «ادبی مصر» اغلب غیر رسمی است و سه شنبه شبها تشکیل می‌شود و جلسات بی‌شبهت به فیروز نشینی ما در دوران حیات جلال آل احمد نیست. در این جلسات، بیش از هر چیز قهوه ترک (مضبوط) می‌نوشند و بحث‌ها اغلب بحث‌های هنری روز است. از سیاست بسیار کم شنیدم، گرچه صحبت ناصرو سادات، در تمام مقولات اعم از هنری و ادبی و اجتماعی پیش کشیده می‌شود. ناصر را بحق قهرمان خود می‌شناسند و هالهٔ احترام و محبت و تقدیسی دورش تنیده‌اند که باین زودیه‌ها، خلل پذیر نمی‌نماید. در دورانی که من آنجا بودم، عکس سادات را بر روی هیچ دیوارو یا ساختمان و اداره‌ای ندیدم. چهرهٔ

اندوهگین ناصر، با پیروزیها و شکست‌هایش، در بسیاری از ادارات بچشم می‌خورد ولی مردم در مورد سادات هیچگونه حس قهرمانسازی و قهرمانپرستی ندارند؛ و یادم هست که روزی از «صلاح» در این مورد سؤال کردم و او گفت مردم نمی‌توانند قهرمان پشت سر قهرمان داشته باشند و ناصر در زمانی برخاسته بود که مردم بدنبال قهرمان می‌گشتند و او هم این نقش را صمیمانه ایفا کرده بود ولی نمی‌توان از تمام زعمای و رؤسای جمهور انتظار داشت که هاله قهرمانی قهرمان در گذشته را هم به ارث ببرند. واقعیت سرسخت‌تر از آنست که انسان همیشه قهرمان پرست بماند.

بادوستم «میلوارد» رفتم که جامعه ادبی مصر را پیدا کنیم. پاسی از شب گذشته بود و تا کسی با سرعت از میان آدمها و تا کسی هاوماشین‌ها و ترامواها عبور می‌کرد. ماشین در قاهره بتعداد تهران نیست و چون خیابانها وسعت بیشتر دارند، سرعت ماشین‌ها اغلب بیشتر از سرعت ماشین‌های تهران است. ولی مردم قاهره، شرقی‌تر هستند و حس پیاده‌رو ندارند و گاهی هر کدام از خیابانهای اصلی و فرعی، بی‌شبهت به خیابانهای اصلی شهرستانهای ما در حوالی ساعت ۶ یا ۷ بعد از ظهر نیست. چرا که مردم از هر طرف که بخواهند سیل وار حرکت می‌کنند و چراغ سبز و قرمز و هشدار پلیس و قانون راهنمایی و این قبیل چیزها سرشان نمی‌شود. شاید زیادی جمعیت و کمبود پیاده‌روها باشد که چنین وضعی را در قاهره بوجود آورده است. بهر طریق قاهره شهر پرست بسیار شلوغ که در آن جمعیت از سرو کول هم بالا می‌رود، ولی بعلت کمی تعداد ماشین، سرعت ماشین‌ها اغلب بیش از سرعت ماشین‌های

ماست.

از تاكسى كه پياده شديد ساختمانی سیاه و چندین طبقه و قدیمی در برابر ما بود و در طبقه سوم یا چهارمش جامعه ادبی مصر قرار داشت و من از پله‌ها که بالا می‌رفتم، به «میلوارد» گفتم که این ساختمان کهنه و مندرس، با این سنگهای سیاه و کدر شده و درو پنجره شکسته و متروک و پله‌های شکسته بسته متروکش، مرا هم بیاد لندن «دیکنز» می‌اندازد و هم مسکوی «داستایوسکی»، که «میلوارد» نفس زنان موافقت کرد، و به «جامعه» که رسیدیم دیدیم که محل نویسندگان معاصر مصر باقیافه متواضعش بیشتر به یک کلاس اکابر شباهت دارد تا یک کانون نویسندگان. چند نیمکت چوبی گذاشته شده بود و سه تن از جوانان مصری ازین نیمکت به آن نیمکت رفت و آمد می‌کردند و بیشتر شباهت به جوانان تازه روزنامه‌نگار ما داشتند. و معلوم بود که بحث‌هاشان نیز مثل بحث‌های جوانان ما به نیش و نوش آکنده است و یکی دو تن که پیرتر بودند و می‌دیدند که ما غریبه ایم جلوتر آمدند و ابر از لطف، که برای چه آمده‌اید؟ و گفتیم برای چه، و بعد گفتند که «صلاح» نیز مثل همه شعرا، یک کمی دیرتر از معمول می‌آید (که من یاد نادرپور افتادم) و یکی از آنها به انگلیسی دست و پا شکسته گفت که آلمانی را خوب می‌داند و گفت که در آلمان درس خوانده و دکتر بهزاد و دکتر ظروفچی را که دکترای زبان و ادبیات دارند، می‌شناسد و موقعی که گفتم این دو از همکاران من هستند، بحث کشید به شعر و شعر در صحنه، در تئاتر آلمان، و طبعاً به برشت، و بعد که صحبت از گروتوفسکی کردم، دیدم که می‌شناسدش؛ و بعد صلاح عبدالصبور آمده بود و مجبور بودیم قهوه ترک دیگری بخوریم و

بعد در اتاقی، با او و سه چهارتن از دوستان نویسنده و شاعرش خلوت کنیم.

قیافه صلاح عبدالصبور معجونی است از قیافه رؤیائی، توللی، رسول پرویزی و سادات. و تنها هیکلش از همه اینها یکذره کوچکتر و محدودتر است. در انگلیسی، گلیمش را از آب بیرون می کشد و بعدها دیدم که «سرود عاشقانه جی الفرد پسر و فراك» را بعربی ترجمه کرده، و تفسیری بر آن در «المجله» نگاشته است و موقعی که بهش گفتم این شعر را ده سال پیش بفارسی ترجمه کرده‌ام و در دانشگاه با تفسیر شعر و نقد الیوت هم سروکار دارم، و بعدها موقعی که او شعرهایش را نشانم داد، فهمیدم که ما از چشمه‌های مشترك هم آب خورده‌ایم، گرچه هم او و هم من پس از نوشیدن از این چشمه‌های مشترك، سراز شعر تغزلی در آورده‌ایم، شعری که «الیوت» و برخی دیگر از صاحبان آن چشمه‌های مشترك، بدان اقبالی نشان نداده بودند.

عبدالصبور نخستین شاعر جدید مصر است و فقط چهار پنج سالی از خود من بزرگتر است. در مصر منظور از شاعر جدید، این است که شاعر در داخل قوالب عروضی، بصورت قراردادی، شعر موزون و مقفی نگوید. بلکه با حفظ ارکان یکی از بحور اوزان عروضی، مصرعها را بلند و کوتاه بگیرد و قافیه‌ها را هم، رعایت نکند. گاهی يك وزن بر تمام شعر حاکم نیست، ولی در میان آنها هم شعری قالب ظاهری محکم دارد که در آن يك وزن بر تمام شعر حکومت کند و شاعر از وزنی بوزن دیگر نپرد. هنوز شعری وزن در میان آنان شعر نیست و هنوز شاعران مصر، بطور جدی به مساله آرمونی که پیشنهاد نیما بود پی نبرده‌اند و گویا

جز «عبدالصبور» و «حجازی»، دیگران از بافت درونی و بویژه شکل ذهنی شعر اطلاع چندانی ندارند. سخت کنجکاو بودند که بدانند در شعر معاصر فارسی چه اتفاقی است، صلاح می گفت که جنگی از شاعران فارسی زبان دارد که بخشی از آن به شعر معاصر اختصاص داده شد، ولی اگر شعر معاصر فارسی همین باشد که در آن جنگ معرفی شده، چندان جنگی بدل نمی زند. و موقعی که پرسیدم چه کسانی در آن کتاب بعنوان شاعر معاصر معرفی شده اند، از وحید و بهار ورشید یاسمی نام برد که بنده هم جابجا گفتم این کاملاً درست است که شعر اینان جنگی بدل نمی زند ولی اینان از شاعران معاصر فارسی نیستند بلکه شاعرانی هستند که هفتصد، هشتصد سال دیرتر بدنیا آمده اند و باید اشعارشان جزو متون کهن شعر فارسی مطالعه شود و شعر معاصر فارسی با نام «نیمایوشیخ» شروع میشود که در حدود سی چهل سال پیش با شعر معاصر فارسی همان کاری را کرد که شما در طول این ده پانزده سال گذشته سعی کرده اید با شعر کهن عرب بکنید و بعد نمونه ای از شعر نیما دادم و شعر را برایشان تقطیع کردم و تقطیع شعر آنچنان بذهن اینان آشنا بود که صلاح در آمد و شعری خواند از خودش بهمان وزن رمل مخبون نیمائی، من واقعاً تعجب کردم که چطور ممکن است بفاصله سی سال، در مصر، از نظر شعری، اتفاقی افتاده باشد که قبلاً در ایران و برای شعر فارسی اتفاق افتاده است. باو گفتم که وزن نیمائی اثرات ناچیزی در شعر فارسی تاجیک و شعر افغان گذاشته و در حدود ده بیست سالی بعد از نیما، شاعر معروف پاکستان، راشد، اوزان جدیدی در شعر اردو بکار گرفته است که گویا بی شباهت بهمان اوزان نیمائی نیست. و بعد معلوم شد که

شعر عراق در میان شعر کشورهای مختلف عربی، نخستین شعر دگرگون شده از نظر شکل است، و بتدریج این اندیشه در ذهن قوت گرفت که شاید شعر جدید فارسی، از راه عراق راه سایدیارهای عربی را در پیش گرفته است، چرا که آنچه نیما از نظر عروضی پیشنهاد کرده، تقریباً همان است که تمام شاعران متجدد عرب سالها بعد، و بقول «نویحی»، در حدود بیست و دو سال پیش، و از نظر من در حدود بیست و هفت، هشت سال بعد از «افسانه» و در حدود چهارده پانزده سالی بعد از اولین شعرهای نیمادرمجمله موسیقی، و در شکل‌های جدید، آنرا عملاً بکار گرفته‌اند. در این مورد که آیا شعر معاصر فارسی اثری بر ذهن عربها گذاشته یا نه، من هیچگونه تحقیقی نتوانستم بکنم، چرا که لازمه این کار، اقامتی طولانی در مصر است و در کشورهای مختلف عربی و تسلط نسبی یافتن بر زبان عربی و دقت در شعر کهن و معاصر عرب، و تبادل نظر با شاعران و منتقدان معاصر عرب. ولی این نکته گفتنی است که شکل جدید در شعر فارسی، سالها زودتر از شکل جدید در شعر عرب، بوجود آمده، و شکل جدید شعر عرب از نظر ظاهری، همان شکل جدید شعر نیمائی است؛ و می‌توان این حدس را زد که شکل جدید در شعر فارسی، بر شعر جدید عرب اثر گذاشته باشد، همانطور که می‌توان حدس زد شعر جدید ترک، که تغییرات ظاهری شکلی‌اش در حدود هفتاد سال پیش، و بوسیله شعرهای «احمد هاشم» و دیگران شروع شد، بر ذهن نیمایی اثر نبوده باشد و بگمانم این «دکتر نطقی» بود که سالها پیش در مورد عروض جدید شعر ترک مطلبی نوشت، گویا در آرش دوران سیروس طاهباز، و همین نوشته سخت جلال آل احمد را خرسند کرده بود،

چرا که یادم هست می گفت که گروهی معاند، بدجوری می خواهند این شعر جدید فارسی را غربزده معرفی کنند، درحالیکه اگر تحقیقی دقیق شود، معلوم خواهد شد که نیما با دقت در ساختمان شعر فارسی و شعر کشورهای همجوار، که سالها با بافت کلامی شعر فارسی سروکار داشته‌اند، دست به ایجاد تحول زده است و می گفت که تحول او باید ریشه‌های شرقی داشته باشد و از مقاله دکتر نطقی از این نظر خوشش می آمد که در آن قسمتی از شکل شعر شرقی توضیح داده شده بود.

یادم هست که آن شب در جامعه ادبی مصر، صلاح و من برای یکدیگر، چند شعری خواندیم و بعد میلوارد «مدح يك» را که «دکتر عدل سلیمان»، استاد دانشگاه آمریکائی قاهره به عربی ترجمه کرده بود، به عبدالصبور داد که نگاهی بکند و نظرش را درباره اصل و ترجمه بگوید، و موقعی که معلوم شد، نظرش مساعد است، شعر «حوادث» را دستش داد که بخواند و صلاح پیشنهاد کرد شعر را به عربی ترجمه کند، که بعدها ترجمه کرد و در جلسات شعر خوانی خواند. و همان شب در جامعه ادبی مصر، نماینده بر نامه دوم رادیو قاهره با من به مصاحبه نشست و صلاح حرفهای مرا که به انگلیسی گفته می شد به عربی ترجمه می کرد و متن عربی «مدح يك» را همودر رادیو خواند و قرارمدهای بعدی، صمیمیتی را در میان شاعران عرب نمایان ساخت که غبطه انگیز بود، و بعدها موقعی که «رحله فی اللیل» منتخبی از اشعار عبدالصبور را به عربی و انگلیسی دیدم، به همسایگی هائی با شعر معاصر فارسی در آن پی بردم که اعجاب آور بود و افسوس خوردم که چرا ما باید اینهمه بهم نزدیک بوده باشیم و در عین حال اینهمه از هم دور مانده باشیم و هنوز هم این افسوس را می خورم.

۷ - حدیث شیفتهگان و داستان مستشرقان

در قاهره، پس از گشت و گذار در طرفین نیل، و پس از تماشای آبها و قایق‌ها، و پس از خستگی در کردن بر روی نیمکتی، زیر یکی از آن نخل‌های عشوه‌گرو بلند ساحلی، در یکی از آن بعد از ظهرهای نه‌چندان گرم و نه‌چندان سرد نیل، پس از آنکه در کافه‌ای مشرف به آبهای نیل نشستم و کاغذ سفید را جلوام گذاشتم؛ این سطرها، بی آنکه انگار خود خواسته باشم و بدلیل خود خواستنم و شاید خودخواهی‌ام، تکلف و تکلیفی بر آنها تحمیل کرده باشم، بر زبانم آمدند و بر کاغذ رها شدند:

دائم به خویش گفته‌ام این چند روزه من

از ماجرای تازه بهره‌میز

خود را در آب نیل مینداز!

اما

آن ماجرای زنده مرا

هر شب

هر روز

مثل زنی که

زیباتر از تمام زنان در تمام اسطوره‌هاست

سوی سکوت

کز آب نیل می‌گذرد

هر شب

هر روز

تحریک کرده است

انگار طنز را هم

بر سحرآبهای خود افزوده است

می‌گوید:

«ای رفیق!

این رودخانه نیست،

از حوض‌های خانگی ایران

حتی

کوچکتر است!»

می‌گوییم:

«شاید که سن پیری من در مصر

آغاز گشته است که من حتی

از حوض‌های خانگی ایران

می‌ترسم!»

من در کنار نیل به راه افتادم

و نیل،

فریاد زد:

«ای پیرمرد!

ترسو مباش!

مثل چریک تازه به میدان درآمده

خود را

در موج‌های زنده رهاکن
باورکن ای رفیق ز غربت درآمده
آغوش گرم هیچ رفیقی را
از من گشاده‌تر نتوانی یافت
و بازوان هیچ زنی در شرق
آنگونه نرم نیست که این موج‌های من
وحشت مکن
از ماجرای تازه مهرهیز
خود را در آب نیل بینداز!

دائم به خویش گفته‌ام این چند روزه من
از عشق، عشق آب بهره‌یز
از ماجرای تازه بهره‌یز
خود را در آب نیل مینداز

اما دسیسه‌ای است در این آب‌های نیل
مثل دسیسه‌های زنی زیبا
که باکرشمه
خنده زنان،

می‌خواهد

بیچاره مرد عاشق سودائی
عشقتش را

با خودکشی

ثابت‌کند

بیچاره مرد عاشق سودائی
عشقتش را

با خودکشی

گویا لنگرنیل، سیاح را به ماندگار بودن دعوت می کند ، می خواهد که سیاح نگذرد، می خواهد که سیاح خودش را درنیل و کرانه های نیل غرق کند. دو نمونه از این غرق شدن را بر کرانه های نیل، در همان دانشگاه آمریکائی قاهره دیدم. یکی در وجود مردی هشتاد الی نودساله ، وانگلیسی، که در دانشگاه اتاقی گرفته بود و تخت خوابش را کنار میزش جا داده بود و انگلیسی بود و حتی در بدترین روزهای مصر - و مثلاً موقعی که انگلیس و فرانسه و اسرائیل، آن اتحاد مثلث خیانت و استعمار را تشکیل دادند و انگلیس و فرانسه از آسمان - و اسرائیل از زمین، به خاک ها و آبها و بنادر مصر تجاوز کردند - حاضر نشده بود حتی برغم دستور دولت متبوعش، یعنی انگلیس، قاهره را ترك کند. پشت بر اهر و، در چند قدمی مستراح طبقه سوم مرکز مطالعات اسلامی دانشگاه، در اتاقش، در برابر ماشین تحریر و در میان تل کتا بهایش نشسته بود و سرش، باشیفتگی تمام ، بکارش مشغول بود. نمونه دوم حضور مردی بود نه به سن و سال او، بلکه تا حدودی میانسال که در مهمانی میلوارد دیدم و قبلاً هم بنامش اشاره ناچیزی کرده ام. پروفیسور جونز از اهالی « ویلز» بود و افتخار می کرد که انگلیسی بمعنای واقعی نیست - انگار انگلیسی بودن مترادف نجس بودن است - و با چنان شیفتگی از مصر ، از اعراب و از هدفهای مصر و فرهنگ کهن و اسلامی و معاصر مصر سخن می گفت که بسیار قابل احترام بود. مردی بود قد کوتاه ، نه لاغر و نه چاق، با چشم آبی و سیبیل باریک که می گفت عاشق مصر است و دوستی هائی برقرار کرده که در غرب غیر ممکن بوده چنین دوستی هائی برقرار کند. می گفت که وجب بوجب شمال آفریقا و بسیاری از کشورهای غربی را گشته ، سعی کرده

خود را در آداب و رسوم و عادات مصریان غرق کند . می گفت که در انگلیس قبلا چپی بود و سخت فعال، ولی بعدها تجربه و عملش ، از حدود ایدئولوژی چپ تجاوز کرده . می گفت که با وجود این ماتریالیسم دیالکتیک را رها کرده ، فقط آنرا به تجربه ای نشست یافته از عمل طول عمر و زندگی آکنده است . می گفت از جان و دل کوشیده تا مصری بشود ؛ زبان عربی را با اندازه يك نویسنده عرب آموخته ، حتی باین زبان تألیفاتی دارد که جزو متون درسی دانشگاه است . می گفت این شیفتگی به مصر آنچنان شدت و وحدت داشته که او با کشور خود انگلیس قطع علاقه کرده ، طوری که خود را در آنجا بیگانه می یابد و در اینجا (در مصر) بدلیل دوستانش ، تا حدودی یگانه با آب و خاک و هوا و روحیه مردم . با وجود این ، می گفت ، پس از بیست سال تجربه شیرین باین نتیجه تلخ و در عین حال عمیق رسیده است که شرقی شدن ، یعنی مصری شدن ، سخت دشوار است ، می گفت مصریان سخت مهمان نواز هستند ، ولی ضمیر ناخود آگاه او در غرب چال شده و بعلاوه چشم های آبی و رنگ روشن صورت او ، او را خود به خود از اعراب جدا می کند . می گفت منتهای کوشش خود را کرده است تا این ریشه های غربی را رها کند و کاملا در شرق ، در مصر ، مستحیل شود . و می گفت که شکست خورده ، شکستی تلخ و عمیق ؛ چرا که گمان برده مصری خواهد شد و بظاهر هم مصری شده ، ولی استحاله کامل صورت نگرفته است . سطری از « مئیو آرنولد » شاعر انگلیسی بیاد می آید و برایش میخوانم: « معلق بین دودنیا ؛ یکی مرده و آن دیگری ضعیفتر از آنکه بتواند بدنیا بیاید. » می گوید ، کاملا ، این وضع من است و با تأسف

می‌پذیرد و من پیش خود تعجب می‌کنم که چطور يك ایرانی پس از هفت یا هشت سال اقامت در آمریکا، فرانسه یا انگلیس، می‌تواند بسکلی ریشه‌های ایرانی و هویت و ماهیت ایرانی خود را فراموش کند ولی يك انگلیسی، يك «ولش»، یا يك فرانسوی، با وجود کشش‌ها و کوشش‌هایش نمی‌تواند از علائق موطنی خود دست بشوید. باین نتیجه می‌رسم که تعلیم و تربیت در ایران، ایرانی را پیش از آنکه ایرانی باریاورد، غرب زده بار می‌آورد و موقعی که این ایرانی با غرب آشنائی واقعی پیدا می‌کند، خود را با هویتی غربی ادراک می‌کند. ولی فرهنگ غرب، يك غربی را با ریشه‌های غربی تربیت می‌کند و بهمین دلیل، يك غربی، هر قدر هم که با شیفتگی بخواهد غربی بودن خود را فراموش کند و شرقی بشود، نمی‌تواند. آن ریشه‌های اولیهٔ زبانی، اساطیری و روانی، و فرهنگ و تعلیم و تربیت نشئت یافته از خصائص قومی، به او اجازهٔ شرقی شدن را نمی‌دهند.

پروفسور جونز، با وجود آنکه به دنیای مصری پذیرفته نشده بود، هنوز نمی‌توانست به فکر پذیرفته نشدن کردن بنهد، مصر را رها کند و برگردد. و این سخت مصیبت بار بود که انسان، ناگهان در سنی مشرف به پیری، باین نتیجه برسد که تمام کوشش‌هایش، او را به آستانهٔ شکست نزدیکتر کرده تا آغوش گرم پیروزی. با اوصحبت از یورش غربی باین سوی عالم می‌کنم. می‌گویند حتی اگر شرق بمشین دست بسپارد، باز هم نخواهد توانست از نظر ماشینی، روزی روزگاری، بسپای غرب برسد، چرا که در آن روز موعود، غرب باز هم بسرعت تمام جلو و جلوتر تاخته است. پس شرق، با تکیه بر ریشه‌های اساطیری، مذهبی،

قومی و با تکیه بر آداب و رسوم خود ، میتواند بدنبال تمدنی از نوعی دیگر باشد .

البته به این یک نکته اساسی بی توجه بود که اگر یک غربی ، اکنون میتواند از مصر ، هند و یا از قلب آفریقا ، بعنوان یک میعاد گاه عاطفی و روحی استفاده کند و هر از چند گاهی برای رفع خستگی روحی ، بساط پیک نیک معنوی خود را بر گستره شرق بسگستراند ، بالاخره روزی خواهد رسید که ماشین همان غربی آنچنان تمام دنیا را زیر یوغ خود در آورد و ماشین چنان دنیا را تسخیر کند که دیگر امکان حفظ هویت و ماهیت قومی و شرقی برای اقوام شرق غیر ممکن شود .

در چنین وضعی ، شرق با تکیه بر کدام هویت و اصالت و رسالت می تواند تمدنی خودی و منطقه ای بسازد؟ و آنوقت بحث من و پروفیسور جونز کشید به مسأله فرق بین فرهنگ شرق و فرهنگ غرب و دیدم که او هم بامن موافق است که فرهنگ غرب ، بسوی فرم حرکت کرده ، بهمین دلیل تمدن امروز را که کلاً تمدنی فرمالیستی و فرمهای شهریگریست بوجود آورده ، ولی فرهنگ شرق ، به مسأله فرم کمتر توجه کرده ، بر اساس نوعی اشراق ، از فرم عبور کرده بسوی نوعی حقیقت برتر حرکت کرده است . و ما باهم معتقد بودیم که این گفته در مورد شرق بمعنای واقعی است : ژاپن و چین و هند و ایران و شاید هم قسمت های عظیم آفریقا . ولی این گفته در مورد مصر ، این لولای عظیم اقوام تاریخی ، که در آن ملغمه ای از آفریقائی و قبطی و یونانی و عثمانی و عرب دیده می شود ، چندان صادق نیست .

صحبت از این می شود که تماس غرب با شرق و بالعکس ، چه

چیز به طرفین داد و ستد داده است . من از «آل احمد» و از «فانون» صحبت می کنم که غرب سعی کرده ، با استعمارش ، ریشه های شرق را بپوساند و فرهنگ شرق را از محتوا خالی کند و تنها چیزی که باید شرق بکند تسلیح و بسیج کامل فرهنگی برای استعمار زدائی از دامن فرهنگ و دیده های فرهنگی شرق است ؛ و بعد صحبت از مستشرق ها و مساله استشراق میشود که من می گویم خاك بر سر صدی نود مستشرق ها بکنم که کوشیده اند بادید دوران «ویکتوریا» و مسلح بنوعی دید مفتضح علمی به اشراق ها و عوالم رنگین و عمیق روح شرقیان نگاه بکنند و بهمین دلیل به فرهنگ شرق خیانت کرده اند . چرا که فرهنگ شرق را تا حدود متدهای کوتاه خود تنگ نظرانه تلقی کرده اند و او می گوید پس چه باید کرد ؟ که من میگویم باید شرق به متد تحقیق و بررسی خود دست یابد و این متد تحقیق و بررسی ، گرچه می تواند بر بنیاد نوعی دیالکتیک استوار باشد ، ولی باید این دیالکتیک ، نتیجه منطقی دیدهای خود شرقیان باشد ، چرا که منطق غربیان متکی به دیدهای غربیان است و این منطق بدلیل فرقی که بین فرهنگ شرق و غرب وجود دارد ، قابل استفاده در شرق نیست و بهمین دلیل استشراق غرب ، هنوز کوره راهی را هم در راه شناسائی شرق نپیموده است ، چرا که شرق باید بعنوان شرق دیده شود . ولی غربی ، با متدهای خود اول شرق را به غرب تبدیل میکند و بعد این شرق غربی شده را مثل يك مرده تشریح شده ، در لابراتوار علم خود بررسی میکند .

زن جونز ، از آنور اتاق اشاره می کند که وقت رفتن است و

دیر وقت است والخ ... ومن که از جونز سخت خوشم آمده است
قرار می‌گذارم پس از سخنرانی من به بحث بنشینیم که متأسفانه پس
از سخنرانی چنین فرصتی دست نمی‌دهد ولی حضور و وجودش برای
من خاطره‌ای دلنشین بود که امیدوارم با این یاد کردن ادای دین آن
خاطره را کرده باشم .

۸ - از نمایش روی صحنه تا نمایش واقعی زندگی

می گفتند که نمایش در مصر، سخت پیشرفت کرده. جریان را با «صلاح عبدالصبور»، شاعر مصری در میان گذاشتم. گفت که «قاهره» پنج شش تأثر دولتی دارد و دوسه تأثر تجربی و یک یا دو تأثر عروسکی، و اقبال مردم به این تأثرها عظیم است. و بعد که صحبت نوع و ماهیت تأثر معاصر را پیش کشیدم، گفت تجربه‌هایی از هر نوع در همین قاهره شده، هم کلاسیک، هم فکری و متعهد، چون نمایش‌های «سارتر» و «کامو» و «آنوی»، و هم تأثر حماسی «برشت» و مکتب او، و هم حتی یکی دو فصل هنری بسیار کوتاه، آثاری از «بکت» و «یونسکو» و «پوچیان» دیگر نشان داده شده، حتی گروهی برای مدتی بسیار کوتاه تب «گودو» و «کرگدن» در صحنه گرفته‌اند که من یاد بازیهای خودمان افتادم و تبی که بر همین جا هم زمانی حاکم شد و بعد تقریباً خوابید و اکنون فقط مرده بیدار است.

با «صلاح» قرار گذاشتیم و بعد روزی، وسط‌های روز، با بنز عهدبوقش آمد (ماشین‌های مدل جدید در قاهره بندرت می‌بینی) که

برویم و تمرین « لیلی و مجنون » را ببینیم . گفت این دومین یا شاید سومین نمایشنامه منظوم است که نوشته، چند روز بعد بروی صحنه خواهد آمد و داستان نمایشنامه مربوط می شود به بیست سی سال پیش مصر و ظلم و جور مأموران و تجاوز بدختری با اسم لیلی، و دیوانه شدن پسری به اسمی جز «مجنون» که بعدها بعلت جنونش، در همان نمایشنامه «مجنون» خوانده می شود و نمایش را بصورت آن «رمانس» شرقی، یعنی لیلی و مجنون در می آورد؛ و بعد گفت که نمایشی دیگر نیز دوسه سال پیش، از وی - خود صلاح - نشان داده اند که سخت، بعلت توجه مردم موفق بوده و داستان بدور زندگی منصور حلاج می چرخیده است و این نمایش بانگلیسی ترجمه شده، در آمریکا آماده چاپ است . این نیز منظوم بوده است . و بعد، در همان ماشین، موقع رفتن، نمی دانم چرا صحبت از «کاوافی» شاعر یونانی زبان اسکندریه اوایل قرن حاضر کردیم و بعد صحبت از «لارنس دارل» شاعر و قصه نویس انگلیسی که «کوارتت اسکندریه» رانوشته که سخت مشهور است و بعد به صلاح گفتم که نیمایوشیح از نظر «نقاب سازی» در ادبیات بی شباهت به «کاوافی» نیست . بحث کشید به «الیوت» و «پائوند» و اینکه پائوند هنوز به ادبیات عرب معرفی نشده ولی الیوت را روشنفکران جدید می شناسند و حتی عربی - گویا لبنانی - کتابی در باب کار الیوت نوشته است و خود صلاح «سرود عاشقانه جی - آلفرد پروفرانک» را به عربی ترجمه کرده، که من گفتم الیوت در ایران سخت معروف است و شعرهایش بفارسی در آمده است؛ و نیز جالب بود درک این مطلب که ما هردو، مترجم يك شعر بدو زبان از شاعری بودیم که خود بهترین نمایشنامه های منظوم قرن بیستم رانوشته بود، و بعد صحبت

از ساختمان‌های قاهره کردیم و بعد خیابان‌ها و بعد مردم، مردمی که تمام کوچه‌ها و بازارها و پیاده‌روها و حتی وسط خیابان‌ها را بالباس‌های گوناگون عربی و غربیشان اشغال کرده بودند؛ و خیابان‌های قاهره همیشه آنچنان در اشغال مردم بود که انگار همه در این شهر بیکار هستند، و صلاح میگفت که گروه عظیمی از آوارگان فلسطین، از پناهندگان به مصر هستند و اینان بیشتر بکاریدی اشتغال دارند و اگر یکی از کارهای یدی را بلد نباشند طبیعی است که به جمع بیکاران افزوده خواهند شد؛ و بعد من مقایسه‌ای کردم بین وسعت قاهره و تهران، و ضمن این صحبت ماشین را جلوی تآتر، در یک میدان کثیر الاضلاع پارک کرده بودیم و داشتیم وارد تآتر می‌شدیم که در همان بیخ گوشش تآتر عروسکی قاهره قرارداد داشت. این تآتر تجربی قاهره بی‌شبهت به سینماهای بزرگ ولی قدری قدیمی ما نبود و سالن تقریباً چهار برابر تآتر بیست و پنج شهر یور بود و ده دوازده نفر از بازیگران با پیرمردی که بعدها فهمیدم استاد تآتر دانشگاه و کارگردان لیلی و مجنون است نشسته بودند. و ضمن خوش و بش با یکی دوتن از جوانان نخست بهمین کارگردان معرفی شدم که بانگلیسی از تآتر در ایران سؤال کرد و بعد به لیلی نمایشنامه صلاح که دختری بود با صدای بسیار شیرین دورگه، با استخوان بندی درشت و محکم و با چشمهای درشت و لبهای گویشتالو؛ و بعد معرفی شدم به خود مجنون و چون بخشی از نمایشنامه در کافه‌ای اتفاق می‌افتاد، پس از چند دقیقه معرفی شدم به دختر ظریف، قدبلند هجده نوزده ساله‌ای که قرار بود رقص عربی کافه را برقصد که رقصید، و البته در همان لباس ساده. و من دیدم براستی این رقص عربی کافه‌ها و کاباره‌های ایران و رقص عربی فیلمهای هالیوود، چه مضحکه پرتی از این هنر

واقعی ساخته است؛ چرا که این دختر، بهمان ظرافت می‌رقصید که يك بالرین - مثلاً اجراکننده نقش «ژیزل» - بر قصد . ازین رقص، بوئی از شهوت بر نمی‌خاست، بلکه هیجان، هیجانی هنری بود و پاها و شانه‌ها و سینه و میان‌تنه چنان متناسب حرکت می‌کردند و می‌ایستادند و دوباره حرکت می‌کردند که در این حرکات، تو بیش از هر چیز، لطافت و هنجار و شکل هنری میدیدی، تا محتوایی از شهوت، و البته فحشاء، که معمولاً در این نقطه عالم از رقص عربی بذهن ایرانی متبادر میشود .

وصلاح باید میرفت، باید نیم ساعتی می‌رفت با دانه‌اش . و من نشستم تا تمرین بقیه‌نمایشنامه را ببینم و ندیدم، چرا که یکی از بازیگران نیامده بود و یکی دیگر - دختری - که میخواست در نمایشنامه دیگری هم شرکت کند، سخت مورد عتاب کارگردان پیر قرار گرفته بود . و کارگردان اول سر دخترک داد زد و بعد دخترک گریه کرد، بخشیدش و دخترک را بوسید و غائله که پایان یافت، معلوم شد نمایش بدلیل غیبت بازیگر غایب تمرین نخواهد شد؛ و بایکی دوتن از بازیگران عرب، که یکی از آنها مدام از «بکت» ازمن میپرسید، آمدم بیرون و در سالن انتظار منتظر صلاح شدیم که وقتی آمد - و بگمانم يك ساعت هم بیشتر طول کشید - نمایش واقعی - نه در صحنه تئاتر بلکه در عرصه زندگی - شروع شد .

اتوبوس قراضه بسرعت آمده بود و مالیده بود به بنز عهد بوق نیمایوشیج مصریان، و در رفته بود . پنج شش نفری شمارهٔ اتوبوس را برداشته بودند ولی روایات مختلف بود و نمی‌شد روی یکی از

شماره‌ها ادعای خسارت کرد و بعد خوشبختانه کسی آمد و در گوشهٔ دورافتاده‌ای از خیابان، اتوبوسی را نشان داد و معلوم شد اتوبوس تصادف کرده همین است، ولی هیچکدام از شماره‌ها، با شمارهٔ واقعی آن تطبیق نمی‌کرد و بعد معلوم شد که این بار نه اتوبوس بلکه رانندهٔ اتوبوس در رفته است. و از پلیس خبری نشد و هر وقت که بهش تلفن کردند، جواب داده شد که ده دقیقه بعد میرسد و نشان بآن نشانی که پلیس تا دو ساعت دیگر هم نیامد، و بعد که آمد مأمور زهوار در رفته‌ای بود، صلاح به محض دیدنش فریاد زد، من تو را نمی‌خواهم، من یک افسر می‌خواهم یک افسر، برو بگو یک افسر بیاید، که مأمور رفت و تازه یکی دو ساعت طول کشید تا افسر بیاید، که پیاده آمد و معلوم شد پاسگاهش گویا خیلی نزدیک بوده که آمده، و بعد صورت مجاس کردند و مدتی طول کشید و یا شاید من اینطور احساس کردم، چرا که سخت گرسنه‌ام بود و تشنه‌ام؛ و پیوسته فاصلهٔ بنزعه‌د بوق و اتوبوس قراضه را می‌پیمودیم و پس می‌پیمودیم و مجنون نمایشنامهٔ لیلی و مجنون دائماً کنار ما بود و از لیلی هم خبری نبود که کارمند تلویزیون هم بود و رفته بود. وسیلی از جمعیت هم پشت سر ما موقعی که فاصلهٔ بین اتوبوس قراضه و بنزعه‌د بوق را می‌پیمودیم و پس پیمودیم حرکت می‌کرد و می‌پیمود و افسر پلیس، مردی بود باهیکلی درشت و قدی سخت راست و با یک سیل نازک و سیاه، بالای لب علیا، و چشمهای مشکلی و درشت، و با مقایسه با کسب و کار و وضع تصادف و مردم، تا حدودی شاد و غیر جدی بنظر می‌آمد، و موقعی که می‌ایستاد و بحرهای صلاح و مجنون و صلاح گوش میداد، ناگهان دستش را بلند می‌کرد و می‌زد تو سر یکی از

بچه های بیکاره ای که ایستاده بود و بی خیال حرفها را گوش میداد، و هر وقت یکی ازین بچه های بیکاره تو سری میخورد، چند قلمی عقب میرفت و بعد دوباره راهش را از میان جمعیت باز میکرد و درست از برابر افسر پلیس سر در می آورد، و افسر پلیس تو سری را بهمان محکمی میزد که قبلا هم زده بود. و آخر سر همه باهم رفتیم کلانتری. و تازه موقع رفتن، صلاح که فکر میکرد من به ماشین و جمعیت و شلوغی عادت ندارم، همیشه به مجنون میگفت مواظب باش رضا گم نشود و من، تشنه و گرسنه، تند می رفتم تا بینم بالاخره در کلانتری چه خبر است. و در کلانتری اول کاری که کردند، این بود که دستور دادند برای همه «مضبوط» بیاورند. پنج شش نفری میشدیم و توی اطاق کوچکی چپیده بودیم و افسر پلیس، بکارهای دیگران رسیدگی میکرد و صلاح داشت عرض حال مینوشت و طوری مینوشت که انگار صفحه ای از قرآن را رونویس می کند. و بعد که کاغذ را داد دست افسر پلیس و افسر پلیس فهمید طرف نویسنده نمایشنامه ای است که یکی دو هفته بعد روی صحنه خواهد آمد، مراتب احترام شایسته بجای آورد و در تمام این مدت، مجنون قسم میخورد که تقصیر از راننده اتوبوس قراضه است؛ و در عین حال افسر پلیس باید در شب افتتاح لیلی و مجنون بیاید و هنر نمائی مجنون را ببیند، و بعد گفتند نفری يك قهوه ترك دیگر هم آوردند و بعد نوبت خدا حافظی شد و تشکرات مجنون واقعا صمیمانه و حتی تاحدی عامیانه بود. و خدا حافظی ازین قرار بود که پلیس دستش را تا آنجا که امکان داشت طرف راست میگرفت و ما هم دست راستمان را باز، با بازوی گشاده، نگه میداشتیم و بعد در يك طرفه العين

با صدای ترق تره‌رق دست بدست پلیس میکوبیدیم و یکی دو نفر هم در راهروها ایستاده بودند، مجرم یا شاکی، ندانستم کدام، که یکی گریه می‌کرد و آن دیگری حرص می‌خورد، و از پاسگاه بیرون آمدیم.

در همان روز بود که صلاح تعارف کرد ناهار را با هم بخوریم - البته ساعت پنج بعد از ظهر بود - و گفت که اول بمنزل او سری می‌زنیم، چون تلفن ندارد و بعد می‌رویم جائی چیزی می‌خوریم، و بعد جلوی منزلش که رسیدیم، معلوم شد زنش، غذائی برایش نگه داشته که من هم میتوانم، چون بقدر کافی است، با او در خوردنش شرکت کنم، و برآستی این زن چه مهربان بود! فقط چهار پنج دقیقه طول کشید که میزی بچیند و در همان چهار پنج دقیقه، نگاهی کردم به بعضی از کتابهای صلاح، و صلاح جنگ شعر فارسی را که در آن بهار ورشید یا سمی و وحید بعنوان تنها شاعران معاصر ایران معرفی شده بودند نشانم داد و بعد رفتیم سر غذا، و من از حالا بگویم که از غذای ملی مصریان که چیزی است با اسم «مولوخیله» هیچ خوشم نیامد. غذاهای دیگری هم روی میز بود، ولی صلاح پیشنهاد و اصرار کرد که من باید از «مولوخیله» شروع کنم و با هر قاشقی که بدهانم نزدیک می‌کردم، میزبان که باشتهای تمام «مولوخیله» می‌خورد می‌گفت، خوب است نه؟ عالیست نه؟ و من محتویات قاشق را با اکراهی درونی و اشتھائی زورکی و بیرونی، می‌بلعیدم! و این «مولوخیله» مایعی بود سبز و سیاه و چسبناک و سخت لیز و لغزان، طوری که هر وقت قاشق را بالا می‌بردیم یک نوار سبز و سیاه و لیز بین دهانم و بشقاب فاصل می‌شد و طعم، چیزی بود بین احساس پوچی و خلجان و احساس هیجان بیهدف، و من از غذائی

که تا این حدود پوچ و بیهدف باشد، بدم می آید و زن صلاح که گویا قضیه را فهمیده بود، سرش را پائین انداخته بود تا روترش کردن و حتی احساس وحشت و هراس مرا نبیند. و این «مولوخيله» بی شباهت به دوا و درمانی که پزشکان ساحر افریقا - البته در فیلمهای هالیوود - به بیماران خود می دهند، نبود، و صلاح طوری میخورد که سیری ناپذیر مینمود؛ و این بعدها بود سر يك ميز ناهار دیگر، و یکی دو ساعت پیش از آغاز بحث مشترکمان در دانشگاه آمریکائی قاهره که من بصلاح و زنش گفتم آنروز چه شکنجه مهوعی بمن داده اند و آنها هم عذر خواستند و هم مرا بخشیدند که نتوانسته ام غذای ملی مصر را دوسه قاشق بیشتر قورت بدهم، و تازه، همه خارجی های مقیم مصر که من دیدم، تعجب می کردند چگونه توانسته ام حتی يك قاشق از این غذا را فرو بدهم.

۹- از خود پیگانگی مضاعف شرقیان

پیش از شروع سخنرانی در تالار شرق شناسی دانشگاه آمریکائی قاهره، پیرامون ادبیات خلاقه در ایران معاصر، گفتم دو تخته سیاه در صدر تالار بگذارند و بالا رفتم و روی یکی شعر «شب» نیما را بخط روشن نوشتم و روی دیگری اسامی هدایت و نیما و چوبك و جلال آل احمد را، بحروف فارسی و لاتین نوشتم و بعدجا بعد کافی روی تخته سیاه نگهداشتم تا ضمن صحبت، اسامی شاعران و نویسندگان معاصر را به ترتیب در ذیل اسامی این چهارتن بنویسم. باین زودی سه چهارتنی از میان جمعیت، می کوشیدند شب نیما را بخوانند و تصور عمومی بر این بود، حالا که این خط، اینهمه عربی است و شباهت به عربی دارد، لابد اگر کلمات و یا معنای کلمات را نمی فهمند، باین دلیل است که این زبان لهجه ای از عربی است منتها لهجه ای دور افتاده، متروك، جزیره ای و سخت مشکل. حضرات اعراب را عوضی می گذاشتند و حق داشتند که نتایج عوضی هم بگیرند، و سخنرانی که شروع شد صحبت از تاریخ ادبیات فارسی کردم، فرم های بزرگ و بعد فرم های کوچک و بعد مکتب ها، و بعد صحبت از «تاریخ

مذکر» کردم و بخشی از لطافت‌های شعری‌را، در کنار تفاوت‌های تاریخی گذاشتم و سعی کردم مسیر تاریخ ایران و مسیر تاریخ ادبیات را با اشاراتی ناچیز به جوه افتراق و اشتراك ادب ایران با ادب عرب - تا آنجا که دستگیرم شده بود روشن کنم و به مشروطیت که رسیدم کوشیدم روشن کنم که در آسیا و آفریقا ایرانیان نخستین قومی بودند که مبارزه‌ای نسبتاً جدی علیه ورود استعمار آغاز کرده بودند و در نتیجه تقلاب‌های قاطبه‌های مختلف مردم و بویژه کوشش روشنفکران و روحانیان آزادیخواه، مردم توانسته بودند بنوعی، نه فقط علیه اشغال و تقسیم و در نتیجه استعمار، بلکه علیه استبداد محلی قیام کنند، و بالاخره موفق شوند که پس از تحمل کشتارها و جنایات و زور گوئی‌ها و قلدریهای فراوان، برای خود مجلس ملی داشته باشند، و بعد اشاره کردم بدوسه تنی که پیش از مشروطیت دست به نوشتن به شکل اجتماعی زده بودند و بعد اشاره کردم به زین العابدین مراغه‌ای و دهخدا و بعد جمال‌زاده و بعد رسیدم بدوران ادب «عصر شب» و تجزیه و تحلیلی کردم نیمه روانی و نیمه اجتماعی از بوف کور و اجتماع عمومی عصرش و جامعه کوچک خانوادگی‌اش، قصاب و نعلبند و پیر مرد خنزرنزری، و از آنجا که ضبط و کنترل از هر لحاظ بر اذهان جامعه حاکم بود، گفتم که دردها منزوی بودند و روح را در انزو و چون خوره میخوردند، و بعد اشاره کردم به تأثیر فریاد بر روی هدایت، و آن مثلث خانوادگی که هدایت در بوف کور ساخته، و بعد گفتم که میتوانند کتاب را به فرانسه و انگلیسی بخوانند و بعد مسیر قصه فارسی را که از بوف کور و با همان حالات و انات روانی و اجتماعی و تاریخی و «شبانگی» شروع کرده بودم، آوردم بر سر قصه‌های کوتاه چوبک و بعد قصه‌های بلندش، و بعد سخن را

بردم بر سر «سنگ صبور» که هرفصلی در آن تك گوئی و بعد باز گوئی و تك گوئی است، و شباهت هایی هست بین کارهای اخیر چوبك بویژه «سنگ صبور» و نویسندگان مهم پیش از جنگ دوم، چون جویس ایرلندی و فالکنر آمریکائی، و خلاصه سنگ صبور راهم دادم و بعد صحبت از مدیر مدرسه آن بزرگترین آزاده مرد این دوسه دهه اخیر ایران یعنی جلال آل احمد کردم و گفتم که قصه اش، گزارش گونه ای است بزبانی که بر آن اثر سلین و هنری میلر گهگاه دیده میشود ولی بدون شك، بدلیل روانی، تحرك و سبك شلاقی و متکی بر سنتش عالیترین نوع نثری است که امروز نوشته می شود، و بعد گفتم آل احمد چندان تکیه ای بر فرم قصه غربی نمی کرد و هر جا که میرفت از حال و احوال تفکر اجتماعی خود خبر میداد، و بعد از همین جا گریز زدم به مسأله غربزدگی و مسأله استعمار و مسأله از خود بیگانگی شرقیان در مقابل غربیان و بعد اشاره کردم به فرق بین فرهنگ شرق و فرهنگ غرب و بعد به فرق بین فرهنگ و تمدن، و گفتم که تمدن غربی فرهنگ شرقی را میکوشد از بین ببرد و میخواهد که سر بتن فرهنگ های بومی نباشد. فرهنگ جهانی هم که همان فرهنگ غربی و البته اخیراً بیشتر آمریکائی است چیزی جز به لجن کشیدن فرهنگ نیست و بعد دوباره به آن آزاده مرد این دوسه دهه اخیر ایران اشاره کردم و گفتم گرچه خیلی زود بود که بمیرد و در سن چهل و هفت هشت سالگی، و واقعاً حیف است که نویسنده ای فوت شود، ولی هر چه بود، بگمانم «غربزدگی» نخستین حرکت صریح و مبارزه جویانه است در آسیا که براحتی در کنار کتاب بزرگ «نفرین شدگان زمین» «فانون» قرار میگیرد و با آن قابل مقایسه است، منتها آل احمد

زمینه روانشناسی فانون را ندارد و فانون سبک پر تحرك و براستی انقلابی جلال آل احمد را؛ و گفتم که مقایسه بین این دو بخوبی نشان می‌دهد که هر دو بیک راه می‌رفتند و می‌خواستند پایگاهی جدید از سنت، سنت بومی مبارز، و براستی آزاد و با فرهنگ، بوجود آید که مانع ذوق زدگی فلاکت بار عوام الناس در برابر کالای بنجل و بهلجن کشیده شده غربی بشود. و فکر می‌کنم در طول همین بحث بود - و یا شاید در یکی از بحث‌های چندین نفری شبانه - که اشاره کردم به فرق اساسی بین از خود بیگانگی شرقی و از خود بیگانگی غربی و گفتم که باید از خود بیگانگی شرقی را از خود بیگانگی مضاعف خواند، چرا که اگر غربی بدلیل وجود ماشین و بدلیل بیشعورسازی متدیک و سیستماتیک کاپیتالیسم، دارد بذات خود بیگانه می‌شود و ماهیت عاطفی و فکری و طبیعی خود را فراموش می‌کند و بالاخره مرضی خودی، بیماری خود را از بین می‌برد، در شرق وضع بگونه‌ای دیگر است، چرا که تمدنی غربی و از بیرون تحمیل شده بوسیله استعمار و یا عوامل استعمار، فرهنگ بومی را که با آن تمدن هیچگونه آشنائی ندارد، از بین می‌برد و بجای آن مظاهر تمدن شهری پوچ و یاوه‌ای را می‌گذارد که شرقی در آن هیچکدام از ریشه‌های واقعی شرقی خود را باز نمی‌شناسد.

اگر در غرب، ماشین و شاید نوعی رفاه ماشینی، پس از ایجاد از خود بیگانگی، جای فرهنگ غربی را می‌گیرد، در شرق، شرقی فرهنگ خود را از دست می‌دهد و به ماشین هم نمی‌تواند دسترسی داشته باشد و در نتیجه از اینجا رانده است و از آنجا مانده، و بدین ترتیب

شرقی، تبدیل به تهیه کننده ماده خام و مصرف کننده مازاد کالای ماشینی غرب میشود و تازه اگر بتواند ماشین را هم بدست خود بسازد، الگوی ماشین، غربی است و بر اساس این الگوست که شرقی ماشین خودش را خواهد ساخت. و این، یعنی از خود بیگانگی مضاعف، و گفتم که در پیدایش مراحل اساسی این طرز تفکر برای روشنفکران ایرانی، آل احمد بزرگترین سهم را دارد، و او نیز بدون شك، در بعضی موارد، با تکیه بر سنت، از سیستم فلسفی مارکس و سارتر و شاید فانون متأثر شده است و این هیچ مانعی ندارد، چرا که تفکر انقلاب در سیستم فلسفی این سه تن، اساس کار را تشکیل میدهد و مردی چون آل احمد، نمی توانسته است از اینان متأثر نباشد.

و بعد رشته سخن را بردم بطرف شعر، و شعر «شب» را که روی تخته سیاه نوشته بودم، خواندم تا بدانند، شاید از طریق بحر رمل ماکه این فقط ظاهر خط فارسی نیست که بظاهر به خط عرب شباهت دارد، و اینکه فهمیده شد، ترجمه شعر را بزبان انگلیسی دادم و بعد بمفهوم شب، شب نیمائی، که شب قومی نیز می تواند باشد، اشاره کردم و گفتم که در میان بدعت های بزرگی که نیما کرد، سه چیز اهمیت اساسی دارد: نخست شکستن اوزان عروضی، و کوتاه و بلند گرفتن مصرعها، برای ارائه فکرها در کوتاه و بلندی، و دیگر ایجاد يك هماهنگی در كل يك شعر که قبلا بیشتر در يك بیت شعر مطرح بود، و سوم شعر را به طبیعت زبان نزدیک کردن، و برای اینکه سابقه ای ازین طرز برخورد در ذهن حضار ایجاد کرده باشم، اشاره کردم به نهضت ایماژیست هادر دهه دوم قرن بیستم، و گفتم که گمان نمی کنم، نیما اثری از این نهضت

پذیرفته باشد و یا حتی از وجود چنین نهضتی اطلاع داشته باشد، ولی بدون شك مقدار زیادی از نوسازیهای اوشبیه نو آوریهای ایماژیست - هاست و مقداری از نصایح شعری نیما شبیه «این کار را بکن آن کار را نکن» از راپائونند در اوایل قرن بیستم است، گرچه گمان نکنم نیما حرف و سخنی از راپائونند شنیده باشد؛ و بعد گفتم که نقاب سازی نیما در شعر شبیه نقاب سازی از راپائونند والیوت است و گرچه نیما متأثر از ادب فرانسه بود، ولی نمی دانم چرا شباهتش به شاعران نیمه اول قرن بیستم انگلیس و آمریکا بیشتر است تا فرانسوی ها، و بعد گفتم که نمی دانم حدسم صائب باشد یا نه، ولی چون پائونند، والیوت از طریق پائونند، متأثر از ادب چین بودند و شعر چینی، هم از نظر مضامین و هم از نظر ماسک سازی بی شباهت به شعر مکتب خراسانی نیست و نیما هم متأثر از مکتب خراسانی بود، بی دلیل نیست که نیما اینهمه به الیوت و پائونند شباهت داشته باشد.

و بعد صحبت از نسل های مختلف شاعران و قصه نویسان جدید کردم و اسامی نویسندگان این نسل ها را دادم و بر روی تخته سیاه، زیر اسامی هدایت، نیما و چوبک و آل احمد اسامی آنها را نوشتم و درباره هر يك بحث مختصری کردم که لزومی به تکرارش نمی بینم؛ و بعد سخن از نمایشنامه کردم و گفتم که در عالم اسلام تا آنجا که من میدانم، فقط ایران دارای نمایش سنتی یعنی تعزیه است، که بعدها «صلاح» که در آن جلسه نبود، در جلسات دیگر این حرف را تصدیق کرد و بعد از روحوضی و نقالی و شبیه خوانی بحث کردم و بعد گفتم که چطور تئاتر غرب از طریق ترجمه اشخاصی چون مولیر، به صورتی بومی شده،

وارد ایران شد و بعد به باز و بسته شدن، و باز شدن مجدد تئاترها در این دو دهه اخیر اشاره کردم و بعد اسامی نمایشنامه‌نویس‌ها را دادم و گفتم که ما هم مثل همه‌جای دنیا، نمایش از هر نوعش داشته‌ایم، سنتی، متعهد، پوچ و بالاخره لال‌بازی و غیره، و بعنوان مثال اشاره کردم به چوب‌بدهست‌های ورزیل ساعدی و قضیه گرازها و عوام‌الناس و استعمارگر خر کردن، و گفتم که ساعدی يك دوره دوسه ساله درخشان نمایشنامه‌نویسی که از نظر بعضی از منتقدان ما، چوب‌بدهست‌های ورزیل درخشانترین نمونه آن دوره است، داشته و می‌خواستیم بگوییم ولی نگفتم که برخی از نمایشنامه‌ها و نوشته‌های ساعدی و بویژه برخی از قصه‌های ساعدی بیشتر به کف‌بینی شباهت دارد، تا نمایشنامه‌نویسی و قصه‌نویسی، و بعد بحث انتقاد ادبی را پیش کشیدم و گفتم که نقد ادبی قبلا و هنوز در دانشگاه‌ها در رشته ادب فارسی جنبه گرامری داشت و دارد، ولی نقد ادبی در این سالهای اخیر، برآستی پا گرفته است و بتدریج نقد تفسیری، نقد علمی و نقد دقیق آثار ادبی جای ملانقطی-بازی دانشگاهی را می‌گیرد، و بعد بحث کردم از جریان ثبت و ضبط احوال ادبی و گفتم که این نوع ثبت و ضبط ادبیات را دچار نقص کلامی شدید می‌کند و ایکاش مأموران ثبت احوال و ضبط و سانسور می‌دانستند که چه بر سر زبان ادبی فارسی می‌آورند و حرف‌های ما که تمام شد تک و تسوکی، غیررسمی و در میان حاضران سئوالاتی شد و بعد استادان فارسی دانشگاه عین‌شمس را دیدم که هر کدام عین‌هو یکک فروزانفر جوان و به‌لحن فروزانفر خوش و بش می‌کردند و گه‌گاه غلط، و بنحوی مضحك غلط، که شما خدمت ما برسید و ما تشریف

می آوریم. و این بود جریان سخنرانی اول.

گفتم که بحث آل احمد و «فانون» را در همان سخنرانی اول پیش کشیده بودم و این را هم بگویم که بحث از غربزدگی و موضوع غربزدگان، توجه تنی چند از حاضران را جلب کرد و در میان آنان زنی بود بنام «دوروتی نلسون» در حدود چهل ساله و رئیس بخش مردم - شناسی دانشگاه آمریکائی قاهره، که آثار «فانون» را خوب خوانده بود و سالها در مصر مانده بود و عربی خوب می دانست و تنها خارجی بود که از «مولوخیله» غذای ملی مصریان خوشش می آمد و همین زن بود که در یکی از میهمانیهای میلوارد خواست که درباره آل احمد و عقایدش حرف بزنم و درباره از خود بیگانگی مضاعف شرقیان و فرق از خود بیگانگی آنان با از خود بیگانگی غربیان توضیح بیشتر بدهم و اشاره ای را که به وجوه اشتراك بین فانون و جلال آل احمد کرده بودم، تکمیل کنم.

گزارشی مختصر از زندگی آل احمد دادم که از خانواده ای روحانی برخاست، و در ابتدای زندگی، یعنی از همان بیست و دو سالگی واکنشی شدید علیه روحانیت نشان داد و دلبستگی عمیقی به تاریخ و اقتصاد و سیاست پیدا کرد و هم در آن راه عملا فعالیت کرد، ولی بعد بدلائل تاریخی، از صفحه فعالیت سیاسی کنار کشید و ریشه های روحانی خود را که قبلا سعی کرده بود بسوزاند، تقویت کرد و رشد داد و با يك روح فداکاری مطلق شروع به شناختن روحیه مردم کشور خویش کرد و از این سو تا بدانسو را گشت و گشت و در هر چه نوشت، گرچه زیر بنا اقتصادی بود و بدون شك ازین نظر سخت تحت تأثیر دوران

سیاسی خویش بود، هرگز مسأله فرهنگ و یا فرهنگهای بومی را فراموش نکرد، و خواست بفهمد که در ذهن طوایف مختلف ایرانی، از نظر کلامی و روانی و خیالی چه می گذشته است و چه می گذرد، و بعدها با نوشته‌هایش نشان داد که می‌کوشد در زیربنای اسلام، نوعی زیربنای جدید ببیند و هدفش این است که بین معنا و ماده نوعی پیوند دیالکتیکی ایجاد کند؛ و بعد اشاره کردم باین نکته که قصد آل‌احمد این نبود که دین و مذهب را در این راه کنار بگذارد، بلکه میخواست انسان آزادانه بتواند در یک محیط اقتصادی سالم، از شور و شغف و شیفتگی روحانی نیز برخوردار شده باشد و اشاره کردم به «حسی در میقات» و گفتم جنگی است از اقتصاد و تفکر روحانی؛ و حاکی از بینشی است بسیار عمیق در موقعیت امروز عالم اسلام؛ نثری دارد که از هر لحاظ بر بهترین نثر گذشتگان و معاصران برتری دارد. و بعد دوباره صحبت از غربزدگی کردم و گفتم اعتقاد داشت که این رابطه بین غرب - که منظورش البته تمام کشورهای تولیدکننده ماشین بودند - و شرق - که غرضش تمام کشورهای مصرف‌کننده کالای مصنوع غرب بودند - که رابطه‌ای است دایره‌ای، بسته و شکلی است از اشکال استعمار کلاسیک، باید از جایی گشوده شود، از جایی باید منفجر شود، این رابطه خر رنگ کن اقتصادی، که در آن هم افسار بدست غربی‌ست و هم شلاق، باید بهم بخورد تا انسان شرقی بتواند قائم بالذات باشد، بتواند به خود تکیه کند و چهره‌ای دیگر از انسان بسازد، چرا که چهره‌ای که امروز از انسان در نظر است، چهره‌ای است دو گانه، که یکطرف آن ارباب غربی است و طرف دیگرش، رعیت شرقی؛ این ارباب غربی با

تمام ایدآل‌ها و فلسفه‌ها و شیوه‌های مختلفش برای آزادی، دموکراسی و مساوات، فقط در طول تاریخ چند هزار ساله خود توانسته است استعمار اقتصادی و استثمار فرهنگی را بوجود آورد و چون در پایان با فساد اخلاق خویش، با بمب‌های جور و اجور خود، با تسلط جوئی دائمی خویش، هر از چند گاهی خواسته است که خود را حتی از میان بردارد، باری این چهره نیمه مسیحائی و نیمه هیتلری، از هیچ لحاظ بدر شرق-شرقی که این چند سال گذشته عرق ریخته، فداکاری کرده، برده و غلام و چاکر برای ارباب غربی تربیت کرده - نمی‌خورد. این شرقی ماده خام زمینی خود را داده، خود را مثله کرده، خود را در مقام استرو گاو و الاغ در اختیار غربی گذاشته، و غربی با حسن نیت ساده لوحانه مسیحائی خود که در پشت سر آن میلیتاریسم جدی و عبوس و خونین غربی بچشم می‌خورد، از تمام عناصر تسکین و تسلیم و مصالحه و مسامحه سوء استفاده کرده، جهان را چپاول کرده است. و بعد گفتیم که آل احمد، غرب فاسد و بزوال را در یک موقعیت قیامت می‌دید و می‌گفت که «در برابر این فساد عظیم روح، «آلبر کامو» و «اینگمار بر گمن» و بسی دیگر از هنرمندان، همه از عالم غرب، همه مبشر رستاخیزند. همه دل شسته از عاقبت کار بشریت‌اند. «اروسترات» سارتر، چشم بسته رو ب مردم ماشین می‌راند و «مورسوی» بیگانه فقط بعلت شدت سوز آفتاب آدم می‌کشد. و این عاقبت‌های داستانی همه بر گردانی‌اند از عاقبت واقعی بشریت! و همه وعید ساعت آخر را میدهند که بدست دیوماسین در پایان راه بشریت بمب ثیدرژن نهاده است! ... اقربت الساعة و انشق القمر»، و باینجا که رسیدم حرفهائی را که از «قانون» دریادم مانده بود، آوردم که می‌گوید:

«این اروپا را بحال خود بگذارید، اروپائی که هرگز از سخن گفتن خسته نمی‌شود، ولی مردمش هر جا که انسانی پیدا کنند، در هر گوشه خیابان‌های خودشان و در چهار گوشه جهان، نیست و نابود می‌کنند. اروپائیان تقریباً تمام بشریت را بنام يك تجربه باصطلاح روحی خفه کرده‌اند. حالا نگاهشان بکنید که چگونه بین انهدام اتمی و انهدام روحی درنوسان هستند... موقعی که من در تکنیک و شیوه اروپا بدنبال انسان می‌گردم فقط نفی پی درپی انسان را می‌بینم و بهمین دلیل قتل‌های پی‌درپی را ... بیائید تصمیم بگیریم که از اروپا تقلید نکنیم. بیائید عضلات و مغزهایمان را درجهتی دیگر بهم‌پیوند یزنیم. بیائید سعی کنیم تمام انسان‌را بیافرینیم، چیزی که اروپا قادر به خلق پیروزمندان آن نشده است.

«پس دوستان! با خلق دولت‌ها، مؤسسات و اجتماعاتی که از اروپا الهام گرفته‌اند، مراتب احترام خود را به اروپا ابراز نداریم. بشریت از ما انتظار چیزی بالاتر از تقلید دارد. تقلیدی که در واقع کاریکاتوری زشت خواهد بود...»

«اگر قرار بر این باشد که آفریقا را به اروپائی دیگر تبدیل کنیم و آمریکا را به اروپائی دیگر، بهتر است که کشورهای خود را بدست اروپائیان بسپاریم. آنها بهتر از بهترین ما خواهند توانست که چگونه کشورهای ما را به کشورهای اروپائی بدل کنند. ما باید انسان جدیدی بسازیم...»

و بعد گفتم که آل‌احمد در دو سه جا بگودال بین شرق و غرب و فاصله‌های وحشتناک استعماری نگاه میکند و می‌گوید: «این گودال

میان شرق و غرب را با خیرات و مبرات نمی‌توان پر کرد. شرقی باید بتواند با همه فقرش شخصیت خود را در این بازار آشفته راضی شده ببیند. باید عدالت بین‌المللی را لمس کند. باید بتواند بمیل خودش حکومت داشته باشد و در این دادوستد طرف صاحب اختیار باشد. فقط باین صورت است که مشکلات بین‌المللی حل خواهد شد. بصورت فعلی همه ما چه شرقی و چه غربی فقط کمک کنند گانیم به گردش امر کارخانه‌های اسلحه سازی. یعنی به هدر دادن نیروی فکری و عمل انسانی در راه تباهی و جنگ و فساد. و بعد می‌کوشد تصویری از فرهنگ یک انسان جدید آزاد بدهد و از یک «نیروی فرهنگ دنیائی حریف می‌زند که آمیخته از همه فرهنگ‌های ملی باشد» و بعد گفتیم که شواهد دقیقاً نشان می‌دهد که هم «فانون» و هم «آل‌احمد» از لحاظ‌هایی طرفدار مشرب شدت عمل بودند و هر دو معتقد بودند که اروپائی ارباب هرگز حاضر نخواهد شد حق‌رعیت شرقی را با مسالمت‌پس بدهد، پس باید از راهی وارد شد که خود غربی، در طول این چندسال گذشته وارد شده: یعنی زور را با زور پاسخ گفت.

و بعد در توضیح از خود بیگانگی مضاعف شرقیان در مقایسه با از خود بیگانگی غربیان گفتیم و با اشاره به «تاریخ مذکر» که: کشور های صنعتی، بسویژه کشورهای غربی و در رأس همه آنها آمریکا، فیزیونومی جهان را دگرگون کرده‌اند، یعنی عینیت جدیدی ارائه داده‌اند که عینیتی است ساخته و پرداخته ماشین. یعنی فرم ماشین، در معرض تماشای همه است و فرم ماشین، ذهن انسان را هم ماشینی می‌کند، باین معنی: انسان، که شعورش ساخته و پرداخته محیط زندگی

اوست، در يك محیط كاملاً طبیعی، ذهنی طبیعی خواهد یافت و در يك محیط كاملاً غیر طبیعی، ذهنی غیر طبیعی. چون دنیای خارج را عینیت ماشین تسخیر کرده است، و دنیای ذهنی نمی تواند بدون عطف بدنیای خارج ساخته شود، ذهنیت انسان بتدریج بسوی فرم ماشین رانده شده است یعنی انسان شده است ماشین. اینک ماشین درون، ماشین برون را تماشا می کند و ماشین برون ماشین درون را. یعنی اگر در غرب، ماشین بر خود غربی تسلط کامل نیافته باشد، با او تقریباً مساوی است؛ و اکنون بزرگترین بحران تمدن و فرهنگ غرب، از آنجا ناشی می شود که بشر در مقابل مصنوع خود عقب نشینی می کند و ممکن است چندی نگذرد که کلید سرنوشت وهستی ونیستی خود را هم به دست ماشین بسپارد؛ ولی اکنون گرچه ماشین، تسلط خود را عملاً بر رخ غربی می کشد، لکن هنوز غربی برده کامل ماشین نیست، بخصوص که می بیند هنوز در دنیا اقوامی هستند که می توانند برده ماشین غربی باشند، و این اقوام بی شك کشورهای آسیائی و افریقائی و البته اغلب از کشورهای آمریکای جنوبی هستند. اگر غربی که ماشین را ساخته، خود تحت تأثیر فیزیونومی ماشینی جهان قرار می گیرد و حتی ذهنیتی ماشینی پیدا می کند، باز هم میتواند در این معامله، نقطه اتکائی برای خود فراهم کند، چرا که این اوست که ماشین را ساخته است و هنوز رد پای ابتکار و خلاقیتش در سراپای ماشین به چشم می خورد. در حالیکه شرقی ماشین را نساخته، بلکه بی آنکه در ابتدا خود خواسته باشد، مجبور شده است آنرا بپذیرد... ولی از آنجا که شرقی، ماشین را خود نساخته، و فقط آنرا در نتیجه تحمیلات خارجی و یا احتیاجات

داخلی، در برابر خود یافته‌است، و از آنجا که شرقی، خلاقیتی در جهت ماشین‌سازی از خود نشان نداده تا ردپائی از خود بر ماشین گذاشته باشد، از آنجا که ماشین هنوز برای او بیگانه‌است و کاملاً غربی‌است، لذا ذهنیتی که در نتیجه تماشای ماشین و زندگی با ماشین و اشیاء ماشینی در مغز شرقی رسوخ یافته و شکل پذیرفته، نه ذهنیتی غربی‌است، چرا که شرقی، غربی نیست؛ و نه ذهنیتی شرقی‌است، بدلیل اینکه ماشین، شرقی نیست. این ذهنیت ذهنیتی غرب‌زده است. اگر ما بیائیم و ماشینی بسازیم عین ماشین‌های غربی، یعنی تمام منابع زیرزمینی خود را خود استخراج کنیم و تمام کارخانه‌های خود را خود راه‌بیاندازیم و حتی بازارهایی هم برای مصنوعات خود پیدا کنیم، باز هم ذهن ما غرب‌زده خواهد بود، چرا که ما با در نظر گرفتن الگوهای غربی برای ماشین‌سازی، دست به ساختن ماشین زده‌ایم، یعنی ما از آفرینش غربی فقط تقلید کرده‌ایم، خود هنوز ماشین‌را خلق نکرده‌ایم یا چیزی شبیه ماشین که جانشین آن باشد و مثل ماشین که کاملاً غربی‌است، از هر لحاظ شرقی باشد، نیافریده‌ایم و بهمین دلیل حتی اگر بر ماشین غربی تسلط هم داشته باشیم و آنرا بسازیم و به بازارهای جهان بفرستیم باز هم غرب‌زده هستیم، چون کاری کرده‌ایم که غربی سالهاست می‌کند. یعنی غربی، حتی اگر دچار از خود بیگانگی هم بشود، نه به صورت غرب‌زده، بلکه بصورت یک غربی دچار از خود بیگانگی می‌شود و غربی هرگز غرب‌زده نمیتواند باشد، چون اگر غرب‌زده بشود بطرف اصالت‌های خود برگشته است. بعلاوه غربی‌ای اگر دچار از خود بیگانگی بشود، شرقی یا شرق زده نخواهد شد، بلکه بدلیل

وجود ماشین که خود ساخته، بخود که ساخته ماشین خواهد بود، بیگانه خواهد شد، ولی شرقی یکبار ریشه های خود را از دست می دهد و این خود نوعی از خود بیگانگی است و یکبار دیگر بحضور و تسلط ماشینی کردن می نهد که خود نساخته بلکه دیگران بر او تحمیل کرده اند. این «از خود بیگانگی مضاعف» است که با «از خود بیگانگی» غربیان فرق میکنند.

البته همه این مسائل را من یکجا نگفتم، بلکه بحث بود و پشت سرش مخالف و موافق، تا آخر سرفکر کردم که یکی دوتن از حاضران به ویژه دکتر «نلسون» را مجاب کرده ام و در روزهای بعد، همیشه بحث از آل احمد و قانون و غرب زدگی و ماشین و از خود بیگانگی و از خود بیگانگی مضاعف بود و چه چیزی جالب تر و جاذب تر از بحث پیرامون سرنوشت شرق و غرب و قانون و آل احمد می توانست باشد، و برآستی زمان عمل به حرف این اشخاص چه موقعی بالاخره فرا خواهد رسید؟

۱۰ - مکاشفه در خود

سه چهار روز پیش از شعرخوانی و سخنرانی درباره شعر، فکرمی کردم برای شنونده‌ای که چیزی از من نمی‌داند، چه بگویم. باید از جایی شروع می‌کردم و از هرجایی که شروع می‌کردم، پیش خود می‌دیدم، حاشیه مفصل تراز متن است. و بهمین دلیل طرحی را ول می‌کردم و طرح دیگری در مغزم میریختم. از همه دشوارتر، مشکل حرف زدن درباره شعر خودم بود. جز در مواردی که ناچار بوده‌ام، درباره شعرم حرفی نزده‌ام. میتوانم درباره شعر و مساهبتش، گاهی ساعت‌ها حرف بزنم؛ اگر شاعر خوبی گیرم بیاید، میتوانم درباره يك یا چند شعرش داد سخن بدهم. ولی از حرف زدن درباره شعر خودم، ناخودآگاهانه، بدلائلی که هنوز برایم روشن نشده، همیشه طفره رفته‌ام. شعریك شاعر، برای خودش، مثل دستهایش، مثل چشم‌هایش، مثل شانه‌هایش و مثل قلبش، يك حضور مدام دارد و انسان نمی‌تواند درباره این حضور مدام خویش داد سخن بدهد. شعر دیگران در ذهن آدم می‌ماند، بخشی از ذهن را اشغال می‌کند، ولی شعر خود

انسان، نسوج ذهن خود آن انسان است و کسی اگر بخواهد درباره شعر خویش حرف بزند، مثل این است که بگوید، بلی داشتم درباره دستهایم میگفتم که چطور شد من هم صاحب دست شدم؛ و یا داشتم میگفتم که چطور شد من هم ذهن پیدا کردم. شعر انسان، کودک انسان نیست، بلکه خود انسان است، حتی کودک انسان، در مقایسه با شعر، از انسان دور است. و برآستی دشوار است که انسان درباره آن حضور مدام حرف بزند. البته شاعر میتواند و باید هم درباره خودش دید بیرحمانه انتقادی داشته باشد و مدام در حال یاد گرفتن حرفه خویش باشد، ولی این یاد گرفتن حتی، بنوبه خود نوعی فعالیت خلاق است. ده تا کلمه را کنار هم بگذار، دوتا از آنها را خط بزن، بجایش چهار کلمه از نوعی دیگر بگذار، بلند بخوان، بعد آهسته بخوان، دور اتاق بگرد، پنجره را باز کن، برگرد و دوباره آن دوازده کلمه را بخوان، ممکن است کلادوسطر شعر ناب یا آب داشته باشی، ولی اگر همه چیز را سر جایش آورده باشی، اگر بخود دروغ نگفته باشی، اگر از شکست و ترس و وحشت خویش حرف زده باشی، و اگر در آن اتاق تنها، با خودت برآستی خلوت کرده باشی، ناموس هستی ات در همان دوسطر، عصیر هستی بخش خود را بجا خواهد گذاشت؛ و اگر جز این باشد نتیجه کارت جز خستگی ناشی از یسک بیکاری، چیزی دیگر نخواهد بود.

ولی موقعی که انسان، پشت تریبون قرار می گیرد، چشمها منتظرند و گوشها نیز انتظار میکشند و انسان باید شروع کند به حرف زدن؛ و درباره دیگران انسان با هدف و با قدرت حرف میزند و از روی

طرح و نقشه حرف می‌زند و می‌تواند از گوشه‌ای شروع کند به تجزیه و تحلیل آثار يك نویسنده یا شاعر، و بگوید که چه چیزش را می‌پسندد و چه چیزش را نمی‌پسندد و اصولاً آن شاعر یا نویسنده از دید او در چه سطحی از شاعری و نویسندگی است. ولی این نوع قضاوت درباره خود انسان درست نمی‌تواند باشد. بدیگران گاهی انسان، بصورت يك شیئی می‌نگردد و بهمین دلیل می‌تواند تجزیه و تحلیلشان کند، همانطور که يك مرده را تشریح می‌کنند. ولی يك شاعر، بخویشتن هر گز بصورت يك شیئی و يك مرده نمی‌نگردد. او آنچنان در خود سیلان دارد و حرکت می‌کند و آنچنان همیشه با خویش در جنگ و جدال است و آنچنان مجموعه‌ای از تضادهای تنه زننده به تضادهای دیگر است که يك قضاوت قطعی و یا حتی نسبتاً قطعی نمی‌تواند درباره خود بکند. شاعران دیگر آغاز و پایان دارند، آدم می‌گوید، این شاعر اولین کتابش را در سال فلان و آخرین کتابش را در سال بهمان چاپ کرد، در خانوادۀ ای کارگر، روستائی، متوسط یا اشرافی بدنیا آمد، کوچک بود، بزرگ شد زن گرفت، پسر و دختر پیدا کرد، روحی دردمند داشت و تنها بود و شعرهایش از نظر محتوا از این تنهائی صحبت می‌کنند و تکنیک کارش هم عبارتست از اینکه و زنش با کلامش و شکل کلی شعرش می‌خواند یا نمی‌خواند، و در هر صورت انسان از دید خودش، درباره شاعری دیگر حرف می‌زند، نه در لحظات شادمانی آن شاعر در کنارش بوده، نه در لحظات غم و سوگواری روح، نه در زمان یادگیری اش از بالای شانه اش بر روی سیاه مشقهای اولیه اش خیره شده، و نه در زمان خلق بهترین آثارش در برابرش نشسته، هم از این رو، - این اعتراف را بنام يك

منتقد بکنم - که عالی‌ترین نقدها، فقط می‌توانند هوشیارانه‌ترین حدس و گمان‌ها درباره روح يك شاعر دیگر باشند، تکنیک و فرم محتوای کارشاعر، بدون شك درخور تجزیه و تحلیل هستند، فرد و اجتماع و تاریخ و طبیعت هم از شعرشاعر سرک می‌کشند و اصولاً نقد ادبی فوق‌العاده هم کار با ارزشی است، ولی - این «ولی» برای من بعنوان يك شاعر اهمیت اساسی دارد - منتقد، حتی با هوشترینش، درباره ماده اولیه شعریك شاعر، که همان روح ماجراجو و دلیر و دردمند و تنها و اجتماعی و یا تاریخی آن شاعر است، فقط حدس‌های هوشیارانه می‌زند، گاهی صائب، ولی اغلب با وجود با ارزش بود نشان، کمی دور از واقعیت؛ و رویهم این حدس‌ها بسرد شناسائی شعرو فن شعر می‌خورند تا شناسائی خود شاعر.

ولی موقعی که شاعری می‌خواهد درباره خودش حرف بزند، هم درباره شعر حرف می‌زند و هم درباره شاعر، و در اینجا هم باشاعر زنده رو بروست و هم باشاعرزنده. نبض این دو بدست خوداوست، و بهمین دلیل مسأله خود به خود دهها اشکال ایجاد می‌کند؛ یعنی منتقد هنگام بررسی شعریك شاعر از فرم شروع می‌کند و می‌کوشد به محتوای شعرش دست بیابد و گاهی تمام شعراو؛ و همت خود را بکار می‌برد تا در طول حرکت خود از فرم به طرف محتوا، و از محتوا بطرف کسی که آن محتوا را زیسته، شمه‌ای از شخصیت شاعر را هم برملا کند، و چون شاعری، پدیده‌ایست بسیار پیچیده و بقول «یونگ» خلاقیت غامض‌ترین مسأله انسانی است، منتقد بزحمت بدرون شاعر، به آن محتوای سیال و دینامیک، دسترسی پیدا می‌کند. و اما شاعری

که درباره خود حرف می‌زند، گرچه بیش از هر منتقدی درباره خود اطلاع دارد و می‌تواند از خود خبر دهد؛ لکن این اطلاعات آنقدر زیاد است و خبرها آنقدر درهم پیچیده و اسرار انگیز و دشوار، که از هر بخشی از زندگی و یا تجربه‌اش هم که خبر بدهد، باز آن انبار عظیم زندگی، انگار دست نخورده و بکر و مرموز بجای خود می‌ماند، و در دفعات بعد، باید از جایی دیگر شروع کرد و خبر جمع کرد و چه بسا خبرها آنقدر بدیع و خلاقانه بنظر بیایند که انگار جعلی هستند، انگار دروغ‌هایی ناشی از خیالبافی و تصنع‌هایی ناشی از مهارت در ابداع هنری هستند که نمی‌توان برای همیشه باصالت و صحت آنها اعتماد کرد.

در همان سه چهار روز پیش از شعرخوانی، پنج کتابم را روی میز گذاشته بودم و تل‌یاد داشت‌هایی را که ازین سوی و آن سوی جمع‌آوری کرده بودم، دم دست نگه داشته بودم تا شاید اگر بشود یاد داشتی درباره خودم بنویسم و پیش از شروع به شعرخوانی آنرا بعنوان فتح باب آشنائی بخوانم. خواننده قراردادی گمان خواهد کرد که من باز درباره ساختمان اجتماعی، تاریخی، و مبارزه مردم مصر علیه اسرائیل حرفی نمی‌زنم و حالا هم وسط سفرنامه فصلی پیرامون شعر باز کرده‌ام و این باز دلیل دیگری خواهد بود بر اینکه من به مصر نپرداختم. جواب من بسادگی در برابر این قبیل انتقادات این خواهد بود. که من اولاً بعنوان يك شاعر به مصر دعوت شده بودم و باید بعنوان يك شاعر هم انجام وظیفه می‌کردم و ثانیاً موقعی که هر روزنامه‌نگار ساده‌ای می‌تواند درباره مصر و ساختمان اجتماعی و تاریخی و مبارزه

مردم مصر حرف بزند، دیگر من چرا باید حرف آن روزنامه نگار را تکرار بکنم؟ و ثالثاً من هر کجا که بروم، بالاخره این من هستم که می‌روم، نه روزنامه‌نگار، عالم اجتماعی و مورخ؛ و من بعنوان يك شاعر و نویسنده جهان پیرامون خود را می‌نگرم و دنیا برای من بصورت عاطفی و تجربه فکری - نه تفکر مجرد - معنی دارد و بصورتی دیگر، برای من مفهوم نمی‌تواند داشته باشد؛ و رابعاً درسفر، بیش از آنکه با محل سفر خلوت کنم، در محل سفر با خودم خلوت می‌کنم، چرا که در وطنم، کار، مشغله مادی، علاقه‌ها و تعهدات معنوی و عاطفی، گامی مرا سخت از خودم دور میکنند. درسفر راحت‌تر بخود می‌پردازم و بهمین دلیل، سفر من، يك سفر معنوی و تنها و روحی هم هست، سفر در خود من هم هست، و محل‌های مختلف، مثل منزل‌های سر راه هستند، مثل کیلومتر شمار واقعیت هستند، ولی خود واقعیت با من، با خود من، سفر می‌کند، و خواننده باید بداند که سفیرك شاعر، با سفر يك مورخ، يك عالم اجتماعی، و يك روزنامه‌نگار فرق می‌کند و فرق اساسی سفر شاعر در ماهیت حرفه‌ای است که او در پیش گرفته است و این ماهیت حرفه‌ای، هر چه می‌خواهد باشد، بهر طریق، نه تاریخ است، نه علوم اجتماعی و نه روزنامه‌نگاری. رقم و عدد و تاریخ و سال و ماه دادن هم حرفه من نیست.

نخستین مسأله در برخورد با آن پنج کتاب شعروتل یادداشت‌های دم دست نگهداشته شده پیرامون شعرها، این است که آخر چطور شد بجای آنکه تو بطرف نقاشی، موسیقی، مجسمه‌سازی، ودها کار دیگر هنری بروی، شعرا بعنوان مسئله اصلی و اساسی ذهنیت انتخاب

کردی؟ و جواب می‌تواند هم بسیار دقیق و فنی باشد، مثلاً اینکه من دنیا را بصورت کلام مصور موزون می‌بینم، و هم می‌تواند بسیار خیالی و درعین حال تجربی و واقعی باشد، مثل این حادثه از زندگی خصوصی‌ام که در داخل پارانتز نقل می‌کنم که از بس غیر فنی است، انگار بدرد حتی نوشتن هم نمی‌خورد، (در سال ۱۳۲۴ موقعی که بچه ده ساله‌ای بودم، با پدرم سفری به اطراف شهر تبریز کرده بودیم. در بازگشت، که پاسی از شب‌هم گذشته بود، وسیله‌ای نبود جز يك گاری بزرگ يك اسبه که از یکی از قصبات شمال تبریز به تبریز هندوانه حمل میکرد. نشستیم کنار راننده گاری و یکی دوساعتی توی تاریکی، روی جاده نیمه هموار حرکت کردیم. زمان جنگ بود. پدرم و راننده پیش از آنکه بدروازه شهر و محل بررسی جوازاها برسیم، پول‌هایشان را در آوردند و بمن دادند و مرا وسط گاری در میان هندوانه‌ها پنهان کردند و همینکه بدروازه رسیدیم و سرباز روسی ایست داد و پدرم و راننده گاری از گاری پیاده شدند و به پاسگاه رفتند و نیم‌ساعتی در آنجا ماندند، من در اعماق يك شب زلال پرستاره ولی بی‌مهتاب، در خود غرق شدم. به پشت که در میان هندوانه‌ها دراز کشیده بودم، فقط گاهی صدای سرفه اسب و صدای حرکت دمش را می‌شنیدم و گاهی، موقعی که این پارا برمی‌داشت و پای دیگرش را می‌گذاشت، صدای بسیار خفیف عضلات و استخوان‌های پشتش به گوشم می‌خورد. ستاره‌ها درست از فاصله سنگرس و حتی نزدیکتر رسته بودند، طوری که انگار اگر هندوانه‌ها را از روی سینه‌ام بلند می‌کردم، میتوانستم صورتم را در فوجی از ستاره‌ها غرق کنم. ولی آن زیر، با پولهای پدرم و راننده

درمشت‌هایم، با صدای سرفه و استخوان‌های اسب دربالاسرم، و بوی خنک پوست هندوانه نوچیده در اطرافم، و با ستارگان بیشمار يك آسمان آبی که از فاصله‌های مدور خلال هندوانه‌ها دیده می‌شد، من داشتم به شعر فکرمی کردم، گرچه نمیدانستم شعر چیست، ولی میدانستم که مثلاً جمله‌ای چون: «درشب، سرفه‌های اسب، بوی خنک هندوانه‌های ستاره‌ای را میدهند»، و یا مثلاً جمله‌ای چون «پول درمستم، پول پدرم در مشتم، در شبی سرشار از ستاره و سرفه و هندوانه، می‌پوسد»، و یا جمله‌ای چون «ستارگان گسترده بر پشت اسب، بوی هندوانه نوچیده می‌دهند»، جملاتی هستند که اولاً قبلاً شنیده نشده‌اند، ثانیاً حالاتی هستند که بهیچ شکل دیگر جز بصورت کلامی نمی‌توانند تجسم پیدا کنند، و ثالثاً در آنها منطقی از نوعی خاص وجود دارد که با منطق حرفهای پدرم که مثلاً، این پولها را بگیر، نگهدار، کاملاً فرق می‌کند. البته در آن زمان من نمیتوانستم این صغرا کبرای بدیهی را ببینم، فقط میدانستم که آن جملات می‌توانند وجود داشته باشند، گرچه حتی نوشتن و خواندن درست و حسابی هم هنوز بلد نبودم. بدین ترتیب من بطرف کلمات، در شکل و حالتی غیر از حالت منطقی آنها حرکت کردم. اولین شعر من جملات بریده بریده و حتی کاملاً نامفهوم و کاملاً شفاهی و ذهنی و نه بیان‌شده بود که بی آنکه خود من بفهمم که شعر است بصورت چیزی که بعدها فهمیدم شعر است، در اعماق نسوج مغزم حک شده بود. می‌بینید شعر خود آدم با شعر دیگران چه فرق اساسی دارد؟ شعر خود آدم هر چه می‌خواهد باشد برای خود آدم، به شکلی مرموز، تجربی است. شعر دیگران برای يك شاعر، غیر تجربی است؛ و دو شاعر فقط

ازین نظر شبیه هم هستند که هر دو از طریق کلمات، به شکلی و منطقی خاص، دنیا‌های خود را که با یکدیگر کاملاً فرق میکند، می‌آفرینند. نوع نوشته همه شاعران، یکی است؛ یعنی نوع، نوع شعر است؛ ولی همه شعرا، به دلیل زندگی‌های متفاوتشان و نحوه انتقال آن زندگی به فرم شعر خودشان، باهم در نحوه انتقال آن محتوا به کلامشان فرق می‌کنند. ولی این را بگویم که من می‌توانستم در مقابل آن سوال اول، دهها جواب از نوعی دیگر بدهم که بالاخره باز هم مرا بطرف همان طرز تصور از شعر، بصورتی از صورت‌ها، هدایت می‌کردند.

مسأله دوم در برخورد با آن پنج کتاب و تل یادداشت‌های دم‌دست نگهداشته شده پیرامون شعرها این است که چرا تو بصورتی که شاعر هستی، شاعر هستی و بصورتی که شاعران دیگر شاعر هستند، شاعر نیستی؟ و تو هر جوابی که بدهی، فقط سطح خود را لمس کرده‌ای، از اعماق خویش نتوانسته‌ای خبر بدهی. می‌توانی بگویی که مثلاً تو یک آذربایجانی هستی که بزبان پدر و مادری خود نتوانسته‌ای و یا نخواسته‌اند بنویسی، و تو نتوانسته‌ای در طول این مدت یک زبان پدر و مادری دیگر پیدا کنی، و جز در مواردی ناچیز هر چه نوشته‌ای باین زبان بوده. این نیز حق و حد مطلب را ادانمی‌کند؛ چون که اولاً ممکن است در حدود هفت‌هشت میلیون نفر در شرایط تو قرار گرفته باشند؛ ثانیاً ممکن است دهها نویسنده و شاعر، هم در طول تاریخ و هم در این عصرها، بزور دیگران یا بدلخواه خود در شرایط تو قرار گرفته باشند، و ثالثاً توجه چیز مشترك باخاقانی، قطران، نظامی و گهگاه مولوی و بعدها مثلاً با شهریار داری، که با منوچهری، فرخی، سعدی حافظ، بهار و نیما نداشته

باشی؟ و رابعاً تو به چه دلیل به منوچهری، نزدیک‌تری تا شهریار، و گرچه همیشه به مولوی توجه داری، به‌چه دلیل از نظر شکل کلام، می‌خواهی به حافظ تقرب جسته باشی؟ می‌بینید که هر سؤالی دهها سؤال دیگر را پیش می‌کشد. می‌توانی بگوئی که من یک شهرستانی هستم که بعدها تهرانی شده‌ام و یا شعرم از شهرستان بطرف تهران حرکت کرده است و هم اکنون این شعر ساکن تهران است. و همین جواب باز بصورت چندین سؤال مطرح می‌شود. مگر شاعران مکتب خراسانی همه از روستاها و قصبات و شهرستانها برنخاسته، بعدها راه بخارا و بلخ و غزنین را در پیش نگرفتند که تو گمان ببری تنها تو از شهرستان به یک شهر بزرگ آمده‌ای؟ مگر شاعران همیشه راه شهرهای بزرگ را در پیش نگرفته‌اند که تو گمان کنی این خصیصه فقط از آن تست؟

نیما از یوش بتهران آمده، اخوان از مشهد، شاهرودی و رؤیائی از شاهرود و دامغان، نیستانی از کرمان، آتشی از بوشهر و دهها شاعر دیگر، هم در این عصر ما و هم در اعصار دیگر، از جاهائی دیگر، بجاهائی دیگر. می‌توانی بگوئی من در طول حرکت خود از شهرستان بتهران، دهها چیز جالب را از دست دادم و بجای آنها چیزهای جالب‌توجهی بدست نیآوردم. مگر دیگران وضعشان بهتر بود؟ می‌توانی بگوئی که من درد کشیدم، می‌توانند بپرسند، مگر دیگران درد نکشیدند؟ می‌توانی بگوئی تهران مرا مسخ کرد، می‌توانند بپرسند مگر دیگران را مسخ نکرد؟ می‌توانی بگوئی از این کوچه به آن کوچه، از این آپارتمان به آن آپارتمان، از این شغل به آن شغل پدرم درآمد، می‌توانند بپرسند مگر پدر دیگران در نیامد؟ می‌توانی بگوئی تمام این دیوارهای دوسه

نسل آوار شد و بر سر من خراب شد و من نعش تاریخ را بر روی گردهام مثل يك علامت گناه و خبائث و خبث طینت باین سوی و آن سوی می کشم، می توانند بپرسند مگر دیوارها بر سر دیگران آوار نشد؟ و مگر این تنها توهستی که این نعش را به این سوی و آن سوی می کشانی؟ می توانی فریاد بزنی که به من، تنها به من، ظلم شد! و می توانند بپرسند مگر گل پشت و رو دارد؟ مگر تو خیلی آدم پاکی هستی؟ مگر تو خود ظالم نیستی که از ظلمی که دیگران کرده اند حرف می زنی؟

از بالای هتل «جردن سیتی»، از پنجره مشرف به پل التحریر و نیل و جزیره نهفته در مه اسرار انگیز سپیده دمان، در سپیده دم، نه به عشق میاندیشم، نه به علاقه های پشت سر گذاشته ام و نه هیجان های عاطفی آینده ام. می خواهم ببینم در شعر چکاره هستم، چه کرده ام، چه باید بکنم، در کجا ایستاده ام؛ من، من تنها که قریب دو دهه از زندگی ام با سرسپردگی تمام به «کلمه» گذشته، بالاخره در کجای کار هستم؟ این فرصت را در ایران نداشتم. انگار باید از محل تمام تجربه هایم دور می شدم، تا کوه تجربه ها را بهتر می دیدم. مقداری از شعرها، از تجربه های مشترك يك نسل ساخته می شود؛ این درست؛ و تمام این مخالفت و موافقت هائی هم که با سؤال و جوابهای خودم کردم ممکن است حتی در يك شعر بیست خطی به یکجا جمع شده باشد، ولی آخر چه می شود که من اسم کتابم را می گذارم «جنگل و شهر» و آن یکی اسم کتابش را می گذارد «سرمه خورشید»، و آن سومی اسم کتابش را می گذارد «آهنگ دیگر» یا «هوای تازه» یا «ازین اوستا»؟ هویت من، اگر اصلاً هویتی در کار باشد، در کجای کار نهفته است؟

این سخن گفتن درباره شعر نیست که اهمیت دارد، این شناسائی است که براستی می‌ارزد. مسئله این است که سخنرانی در برابر جمعی که چیزی از تجربه‌های من نمی‌دانستند، مرا باین فکر انداخته بود که هویت خودم را برای خودم، از نظر شعری روشن کنم. يك جمع ناشناس می‌توانند از من گنده بشنوند، دروغ بشنوند، حتی بنشینند و فحش بشنوند، ولی باید می‌فهمیدم من خودم کجای کار هستم.

۱۱- در معنای ساده يك عصيان

درجائی از «غثیان» «سارتر» بود که خواندم که انسان یازندگی می کند و یا می نویسد، ولی هرگز این دو را توأمان انجام نمی دهد. این شاید سرنوشت تمام مردم باشد که یا زندگی بکنند و یا دست به خلق هنر بزنند. این گفته سارتر، بسا يك پشتک وارو میرسد بآن گفته فروید که هنرجانشین زندگی است، انسان چون آزادی زندگی ندارد، و یا اتفاق هائی برایش می افتد که از او سلب اختیار زندگی می شود، به سوی يك جانشین حرکت می کند. این جانشین، در مورد، شاعر، شعراست، در مورد نقاش، نقاشی، در مورد موزیسین، موسیقی. انسان یا زندگی می کند و یا می نویسد. ولی يك مسأله هست که همیشه ذهن مرا در طول این بیست سال به خود مشغول داشته است، و شاید حرف زدن درباره این مسأله، غوامضی را در باره ذهن من، و شاید ذهن امثال من روشن کند.

من در محیطی بدنیا آمدم و بزرگ شدم که در آن هیچکس، تقریباً هیچکس، فارسی حرف نمی زد. پدرم، حتی در زمان مرگش،

در شصت سالگی هم بلد نبود فارسی حرف بزند. مادرم هنوز هم بلد نیست. و این تازه وضع خانواده من نیست، بلکه بجرأت می‌توانم گفت که در حدود هفت هشت میلیون نفر در ایران در چنین وضعی هستند. پدرم که پدرش را در شش هفت سالگی از دست داده بود، حتی نتوانسته بود کوره‌سوادى برای خود دست و پا کند و کارگری بود عموماً بی‌شغل، و ازین کاریدی می‌پرید به کاریدی دیگر، و هرگز هم در طول عمرش نتوانست عملاً پیشه‌ای اختیار کند. مادرم از طرف مادرش دهاتی است، و از طرف پدرش، دختر مردی، که زیاد هم معلوم نبود چکاره است. بیشتر بهش می‌آمد که گروهبان سوم ژاندارمری بوده باشد، و تا آنجا که من می‌توانم از فحوای صحبت مادرم درک کنم، واقعاً هم گروهبان ژاندارمری بود، که گویا نیم قرن پیش یا پیشتر حتی، و البته بعد از آن، در جنگ‌هایی هم شرکت کرده بود و هرطور که شده بود پوستین خود را از آب بیرون کشیده بود، و تنها تبحری که داشت در گرفتن زنان عقدی و صیغه متعدد بود. می‌گرفت، میزد، میخواست و بچه می‌ساخت. او هم سواد نداشت. پدر و مادر او را هیچکس در خانواده نمی‌شناسد. و چون مادرم در همان سه چهار سالگی مادرم رده، مادرم فقط از طریق دهاتی‌هایی که هم‌اکنون در جنوب تبریز، در ده «راواسان» زندگی می‌کنند، و بسیاریشان قوم و خویش من از طرف مادرم هستند، فهمیده که مادرش، دقیقاً يك روستائی بوده، و مادر پدرم که از ضرب شست مردانه و مردی پدر مادرم بی‌نصیب نمانده، دوست داشت شوهرش را از يك سو و پدر و مادر خود را از سوی دیگر، به مرد و مردان و زنانی برساند که منزلی از خود واسب و قاطر و کبابیائی

از خود داشتند. ازین منازل واسب و قاطر و کیایا تصاویری مبهم دارم، طوریکه نمی‌دانم اینها واقعا افسانه بودند و یا تخیل مادر بزرگم، از آنها، از واقعیت ناچیز آنها، افسانه ساخته بوده است. بهر طریق، آنچه من چشم باز کردم دیدم این بود: پدر بیسواد و فقیر، مادر فقیر و بیسواد، و هر دو در حال کار کردن، و هر دو از ابتدای تولد من و لابد پیش از آن، کارگر فقیر. اگر بنویسم اشک در چشم چارلز دیکنز حتی حلقه می‌زند، و شاید موقعی دیگر، جای دیگر بنویسم، ولی این سفرنامه جایش نیست.

باری فقر زمینه زندگی من است، و کار، کاریدی که من تا بیست سالگی، انواع مختلف آن را در کارخانه‌ها و بیرون از آنها انجام داده‌ام. زمینه دیگر زندگی من، مرگ است که من در خانواده‌ام بعلت تلف شدن برادران و خواهران بچه سالم شاهد آن بوده‌ام؛ و در بیرون از خانواده‌ام، هم دردوران روسها در تبریز، و دردوران دموکراتها و پس از آن در تبریز، به چشم خود، شاهد فجیع‌ترین انواع آن، یعنی قتل بوده‌ام، و حتی قتل جمعی، که زمینه دیگر زندگی مرا تشکیل می‌دهد. و همه اینها به فجیع‌ترین، شوم‌ترین و وقیح‌ترین صورتش، در برابر من ظاهر شده‌اند، و حالا که اینها در مصر از نظرم می‌گذرند، می‌بینم من از کابوس خانوادگی، به سوی يك کابوس اجتماعی حرکت کرده‌ام و به گمانم همان کابوس اجتماعی هنوز هم ادامه دارد.

مرد خیری من و برادرم را بمدرسه سپرد و ما ضمن اینکه درس می‌خواندیم، هم در منزل و هم در کارخانه، به مادر و پدرم کمک می‌کردیم. تا کلاس نه وضع همین بود. و بعد از پدرم در مقابل کاری که می‌کردیم،

پول می گرفتیم، و پدرم کار ما را به کارفرما می فروخت. و کار ما بیشتر این بود که در منزل با قالب‌های کوچک و بزرگ، پاکت درست می‌کردیم برای بسته‌های چای، و بعد این بسته‌های خالی را توی گونی‌های بزرگ می‌چیدیم و می‌بردیم به بازار و کارخانه «قنادیاز» و با پدرم در آن دو ساعت ظهر و بعد از ساعت چهار، تا ساعت نه، توی کارخانه، چایهای مختلف را مخلوط می‌کردیم، پدرم، بسته‌ها را یکی یکی پر می‌کرد و من و برادرم سر بسته‌ها را می‌بستیم، سریشم می‌مالیدیم و باندرول پیچ می‌کردیم. در ضمن درس هم می‌خواندیم، و گرچه در منزل کسی فارسی حرف نمی‌زد و کسی اصلاً نمی‌دانست زبان فارسی چه زبانی است، در مدرسه تمام کتابها فارسی بود و معلم‌ها ترك، و معام‌های ترك زبان، فارسی را به ترکی ترجمه می‌کردند و این تنها نوع تدریسی بود که بلد بودند، و فارسی اصولاً زبان خارجی تلقی می‌شد.

بی‌آنکه در اینجا - که جایش نیست - خواسته باشم مسیر و حرکتی از زبان ترکی بسوی فارسی را روشن کنم، خیلی ساده بگویم که من فکر کردم زبان فارسی را که در شرایط بسیار سخت به من تحمیل شده بود، اگر یاد نگیرم و خوب هم یاد نگیرم، کاری از پیش نخواهم برد. من باید از این زبان انتقام می‌گرفتم. پنج شش سال مداوم کار کردم. تسلط بر این زبان، بهترین انتقامی بود که از آن می‌گرفتم و به همین دلیل مدام نسبت به این زبان و نویسندگان هم‌عصر خودم، دیدی انتقادی پیدا می‌کردم. تسلط نسبی که فراهم شد، شعر و قصه در کنارم بودند، و همچنین نقد؛ و اگر من در آغاز کار نقد و انتقادم، اینهمه آدم را زدم، شل و پل کردم، و البته از دیدگاه آن پایگاه فقر و مسکنت و کار، به این

دلیل بود که پس از تسلط نسبی بر زبان دیدم این زبان به هیچ وجه من الوجوه روحیه آن پایگاه فقر و کار، و آن روحیه عصیان علیه تحمیلات اجتماعی و تاریخی را نشان نمی‌دهد. آنهایی که بوسیله انتقاد شل و پلشان کردم، قربانیان به حق این کوشش من در راه رسیدن به یک هویت بودند. هویت خشن فقر و بدبختی من، باید از راه مبارزه برای بدست آوردن یک زبان خشن و زمخت، و تحمیل این زبان خشن و زمخت بر ارکان کلام معاصر - خواه در شعر و خواه در نقد و انتقاد، و حتی در مطبوعات - حاصل می‌شد. برای اینکه خودم را بوسیله خودم تأیید کنم، مجبور شدم زبان تحمیلی را با اندازه صاحبان آن زبان یاد بگیرم، مثل آنان حرف بزنم، و برای اینکه نشان بدهم که این زبان می‌تواند بدل بوسیله ابراز خشونت شود، آن روحیه عصیان علیه بدبختی و فقر را که از خانواده و اجتماع محیطم به ارث برده بودم، ب زبان فارسی که صاحبان پدر مادر دار آن، مدام بآن می‌بالیدند تحمیل کردم. کوشیدم نشان دهم که این زبان تنها یک چیز کم دارد و آن خشونت و زمختی و دشنام و فحاشی و طنز و هجوی است که طبقه کارگر، بویژه کارگر خرد شده بوسیله لطافت اشرافی زبان ادبی فارسی در چنته دارد، و اگر این خشونت، علنی شود، تمام ضابطه‌های سنجش زبان عوض می‌شود. زبان انتقاد من و تا حدودی زبان شعر من، عصیانی است علیه لطافت آسمانی نظم و نثر فارسی؛ و همه چیز در این زبان انتقاد و شعر خشن است. پس هویت من در ابراز خشونت و شدت عمل و انتقال من نهفته است؛ و برای اینکه حرفم بکرسی بنشیند، کوشیدم پس از تسلط بر زبان فارسی، روحیه خاص قومی ام را بر آن تحمیل کنم. اینها زبان مرا بریدند و من

هم مقابله بمثل کردم و نشان دادم که اگر زبانشان را عملا هم نبریده باشم، بر آن زبان، از لحاظ ارائه حسیت‌ها و حیثیت‌های اکثریت‌های محروم من و امثال من، چنان ایرادهائی وارد است که اگر آن ایرادها از راه خشونت من و امثال من رفع نشود، خودبخود این زبان بریده خواهد شد. انتقام‌گیری که تمام شد، طرفین سلاحها را بزمین گذاشتند، شلاق من در وسط مطبوعات فارسی، بزرگترین هدیه‌ای است که من به نقد و انتقاد معاصر تقدیم کرده‌ام. این شلاق، رکن اساسی هویت من است، و من می‌توانم برگردم بآن ترکیب حرف سارتروفروید، و بگویم که انسان هم زندگی می‌کند و هم می‌نویسد. اثر هنری، نه فقط می‌تواند جان‌نشین زندگی باشد، بلکه می‌تواند بدل به یک سلاح برای مبارزه در راه زندگی هم بشود، و این پانزده الی بیست سال گذشته، برای من، نوشتن یک مبارزه دائمی و خستگی‌ناپذیر بوده است.

و ضابطه‌های شعری، هنری و اجتماعی، فکر کردن دربارهٔ هستی، تاریخ و زمان، همه بعدها پیدا شدند؛ موقعی که پس از حمله و بدست آوردن قلاع ناچیز، فرصت فکر کردن یافتیم؛ و این حمله اول از کافه‌ها شروع شد و بعد به مطبوعات رسید، و حتی پیش از کافه‌ها، بصورت یک جدال درونی شروع شد.

چه بکنم که برسم؟ و بعد از رسیدن چه بکنم که بمانم؟ و بعد از ماندن فرصت تفکر پیدا کردم، فرصت نوشتن، فرصت بخودپرداختن، هویت من در تلاش من است. و فکر میکنم اگر بخواهید قرینه‌ای برای هویت و تلاش من پیدا کنید، میتوانید بزندگی کسانی نگاه کنید از همشهریهای من، که در موقعیت من به نوشتن پرداختند. نمی‌خواهم از

کسی نام ببرم، ولی سه خصیصه را اساس هویت نویسندگان آذربایجان می‌دانم: ۱) سرسختی و پیگیری برای یافتن حقیقت و عدول نکردن از آن بهیچ قیمتی (نمونه‌هایش تقی رفعت و صمد بهرنگی)؛ ۲) داشتن ذهنیتی قصه‌ساز، حتی اگر شاعر باشند (از نظامی تا ساعدی و شهریار)؛ ۳) مخالفت با دروغ و ریا و خرافات از هر نوع و موافقت با تجزیه و تحلیل منطقی در بحث‌های ادبی، سیاسی، تاریخی و اجتماعی (بیشتر سه نفر را در نظر دارم: تقی ارانی، خلیل ملکی و احمد کسروی، برغم اختلاف‌هایی که با هر سه در بسیاری موارد دارم). این سه خصیصه به یک نسبت در همه نویسندگان و شاعران و نامداران آذربایجان دیده نمی‌شود، ولی هر نویسنده آذربایجانی از این سه خصیصه بر حسب استعداد خود سهم می‌برد.

و حقیقت این که با همین فکرها بود که در تالار شرقی دانشگاه آمریکائی قاهره حاضر شدم و میلوارد که معرفی کرد، اینهمه را بعنوان مقدمه‌ای به کار خود، بخلاصه گفتم و بعد شعر «حوادث» را که خواندم و میلوارد انگلیسی شعر و «صلاح» عربی شعر را خواندند، به من یک احساس عجیب شریفی دست داد. چرا که عربی شعر «حوادث»، مرا که با یاد و یادگاری از مذهب و قرآن، بزرگ شده بودم، در اعماق مذهب غرق کرد. همیشه پدرم نماز را شمرده و بلند میخواند - گرچه خود سواد نداشت - و حالا صلاح بهمان بلندی و شمردگی با یک احساس شریف مذهبی شعر «حوادث» را بعربی می‌خواند.

سه شعری که به کمک میلوارد انتخاب کرده بودم، هر سه، به صورتی، ابعاد مختلف شعر ناچیزم را نشان می‌دادند. «حوادث»،

شعر ترس شریف مردم در به در تبریز بود. از این سو و آن سو که تیر در می کردند، ما پشت دیوارها می نشستیم و مادر بزرگ دعا می خواند. مسلسل و تفنگ را با دعا جواب می داد و بعد چو می - افتاد که وضع عوض شده، همه چیز امن و امان است، بین روس و ایران، صلح شده، دموکرات ها تثبیت شده اند و یا دموکرات ها رفته اند و یا ارتش آمده و بعد از هر کدام از این حرکات در خیابانها، آنچه عملاً دیده می شد، اجساد مردم آورده، فقیر و بیچاره بود که جرأت کرده، از خانه هاشان بیرون آمده، و در کنار خیابان ها صف کشیده بودند و بعد صدای مسلسل ها شنیده شده بود و مرگ بود و دیگر هیچ. و آزادی، فقط روزی به سراغ همه می آمد که دیگر از آن همه خبری نبود و در خیابان ها فقط سگ ها جفت گیری می کردند.

من فارسی، میلوارد انگلیسی، و صلاح عربی این شعر را خواندیم؛ و با توضیحاتی که من داده بودم، «بروس رایت» و زنش «بتسی»، که سخت مرا به یاد شخصیت های سیاه فاکتر می انداخت، مفهوم شعر را به راحتی قاپیدند؛ و بعد طی صحبت همام دیدم که «بروس رایت» می گفت، این فقط وضع شهر تو نمی تواند باشد، وضع ما هم مثل تست، اصولاً ما همه در «روز ما بعد آخر» زندگی می کنیم، بی شرف ترین آدم ها از آزادی حرف می زنند و شریف ترین آزادگان جهان در خاک می غلتند و این فقط کثیف ترین و پلیدترین عناصر بشری هستند که احساس آزادی می کنند.

و بعد «مدح يك» را خواندیم و بعد من قسمتی از «مصیبتی

زیر آفتاب» را خواندم، دکتر عدل سلیمان ترجمه خودش ازین شعر را، و میلوارد، انگلیسی شعر را؛ و همانجا بود که صلاح تصمیم گرفت «مصیبتی زیر آفتاب» را دوباره ترجمه کند که کرد و در «مجله»، نشریه ادبی مصریان، چاپ کرد و قال شعر خوانی من کنده شد. و پس از شعر خوانی دوباره بحث بر سر این بود که اصولاً چه اشخاصی از غرب و شرق، روی شعر امروز فارسی اثر گذاشته‌اند و چه اشخاصی روی خود من، و اصولاً امروز، شعر در ایران از نظر اجتماعی در چه وضعی است؛ و طبیعی است که اگر شنونده خوب گیرم بیاید، بدون شك، درباره این قبیل مسائل پسر از توضیح هستم؛ و بعد «بتسی» زن بروس را، که میلوارد می گفت زن بسی شخصیتی است و من با میلوارد موافق نبودم، گفت که دارد روی قصه جدید آفریقای سیاه کار می کند و دوست دارد که درباره مسأله «از خود بیگانگی» در شرق و تصور من از انقلابی که «فانون» بدنالش بود، در کشورهای آسیائی و آفریقائی، به بحث بنشینم؛ که بعدها جسته گریخته حرفش را زدیم و ضبط هم کرد، و بعد دوستی با این زن و شوهر قوام موقت و نیکی پیدا کرد، طوری که در بحث میز گرد روز بعد، بروس را با صلاح و من شرکت کردیم، و بروس را با آنکه دوست نزدیک سنگور بود و به دعوت او عازم سنگال بود، از طرف سنگور دعوت کرد که بروم سنگال، که من پیش خود گفتم، در دیزی باز ولی حیای گربه کجا رفته؟ و بعد فقط ترجمه شعرها را برای سنگور فرستادم و بعد قول و قرارهایی گذاشته شد - و انگار فقط برای آنکه ما از یکدیگر تصاویر دوستانه تر و صمیمانه تری داشته باشیم - و بعد از چند روز

همه چیز تمام شد، من قطعاتی از شعر «رایت» را داشتم با يك سخن-
رانی، «بتسی» صدای شعرخوانی مرا داشت، با حرف‌هایی درباره
از خودبیگانگی، و لابد حالا همه آنها از من همان تصاویر محورا
دارند که من از آنها دارم.

۱۲- الیوت و ما

میز گردی که دو روز بعد از شعرخوانی من با شرکت «رایت» و «صلاح» و من، و با همکاری «میلوارد» تشکیل شد، میز گردی جنجالی بود. تقریباً تمام دانشجویان ادبیات دانشگاه آمریکائی قاهره آمده بودند؛ دختر و پسر، و جمله بیست الی بیست و پنج شش ساله، سفید، و سیاه و سفید، تنگ هم در تالار شرقی نشسته بودند. و برای اینکه بحث میز گرد، مربوط بدرس اینان باشد، گروه ادبیات انگلیسی دانشگاه پیشنهاد کرده بود که مقاله‌ای از «الیوت» تحت عنوان «سنت و استعداد فردی» را که سخت در جهان شهرت دارد به بحث مشترك بگذاریم و از بحث وجدل ما دانشجویان، و البته استادان، که در صفوف مقدم دانشجویان و یا در پشت سر آنان و در صفوف آخر نشسته بودند، نتایج خاص خود را بگیرند.

گرچه «سنت و استعداد فردی» به فارسی ترجمه شده، لیکن ممکن است خواننده از متن و محتوای آن چندان اطلاعی نداشته باشد؛ و بهمین دلیل در چند جمله، پایگاه فکری «الیوت» را در این مقاله، که

یکی از جدل انگیزترین مقالات انتقادی دنیای غرب است ، خلاصه می‌کنم و بعد می‌روم سر بحث و جدلی که ماداشتم . الیوت معتقد است که :

۱- این قسمت‌های ابتکاری و ابداعی شعر يك شاعر نیستند که اهمیت اساسی دارند بلکه آن قسمت‌ها از کاریك شاعر اهمیت دارند که شباهت به کار شاعران دیگر داشته باشند، یعنی نه وجوه افتراق، بلکه وجوه اشتراك کارشاعران باهم هستند که اهمیت دارند؛ و شاعر بزرگ کسی نیست که بهر قیمتی که شده خودرابی نظیر و انفرادی و تنهانشان دهد، بلکه شاعر بزرگ کسی است که به دیگران تقرب جوید و در عرصهٔ يك شعر عمومی، به شرکت در کار دیگران دست‌بزند.

۲- سنت چیزی نیست که انسان آنرا بارث ببرد، بلکه فقط با زحمت فراوان و غور در عمق شعر گذشته می‌توان آنرا کسب کرد.

۳- حس تاریخی که حس سنتی انسان‌را نشان می‌دهد ، حس است که شاعر باید از گذشتهٔ بی‌زمان و نامحدود، و از حال محدود ، توأمان، داشته باشد. وقوف بر گذشته، باید در کنار وقوف به حال، بروز کند. و گذشته باید بهمان اندازه بوسیله حال عوض شود که حال بوسیلهٔ گذشته رهبری می‌شود، شکل می‌یابد و پیش می‌رود.

۴- سنت يك شاعر انگلیسی زبان، فقط از شعر انگلیسی شروع نمی‌شود، بلکه شاعر امروز برای پیدا کردن وقوف کامل بر سنت، باید حس تاریخی خود را تادوران هومر در اروپا گسترش دهد و بداند نبض زمان گذشته در کلام از دوران هومر تا عصر ما چگونه می‌زده است.

۵- این وسیله شاعری است که اهمیت دارد و نه احساس‌های شعر. یعنی شاعر يك بیان غیر شخصی و غیر عاطفی را ارائه می‌دهد، نه عواطف و خصوصیات شخصی خود را؛ و شعر، فوران دادن احساس نیست، بلکه فرار از احساس است؛ شعر بیان شخصیت نیست، بلکه فرار از شخصیت است؛ ولی البته آنهایی که شخصیت و احساس دارند می‌دانند که مفهوم فرار از شخصیت و احساس چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد. وظیفه شاعر این نیست که عواطف جدید برای ارائه کشف کند.

۶- شاعر يك کاتالیزور است؛ شرکت می‌کند بی آنکه دخالتی خصوصی کرده باشد؛ گذشته زبان را به موقعیت فعلی زبان پیوند می‌دهد، ترکیبی جدید می‌سازد که بدون حضور شاعر بعنوان کاتالیزور، غیر ممکن است ساخته شود. موقعی این ترکیب، اصیل و واقعی است که شاعر خود از آن ترکیب، عقب کشیده باشد. این نه کاتالیزور، بلکه شعر است که اهمیت دارد؛ این نه شاعر، بلکه شعر است که اهمیت دارد.

پس از آنکه میلوارد ما را معرفی کرد، خواست که اول من نظرم را درباره دیدگاه الیوت بیان کنم، و دیدگاه من از این نظر روشن بود و با جزئی موافقت، مخالفت کلی با دیدگاه الیوت بود. چرا که گفتم:

اولاً پایگاه سیاسی و اجتماعی و مذهبی الیوت را از پایگاه ادبی اش هرگز جدا نمی‌توان کرد، و چون این پایگاه؛ که ارکان آن عبارتند از، تکیه بر سنت کلاسیک، انگلستان، تکیه بر پایگاهی است رویهم غیر انقلابی

و بیشتر ارتجاعی، از نظر من قابل قبول نمیتواند باشد، چرا که من در این تردید ندارم که موقعیت‌های انقلابی جدید، سبب می‌شوند که طبقات جدیدی بر روی کار بیایند و طبقات جدید بمحض پیدایش، بدنبال ساختن ادبیاتی از نوع جدید می‌گردند، و شعر هم ازین قاعده مستثنی نمیتواند باشد.

الیوت جهان را تنها بصورتی ایستا مشاهده میکنند، بحرکات تاریخی، به پویائی طبقات و پیشرفت تاریخ ارزشی قائل نیست و دستکم در این مرحله از کارش، و بیشتر در برخوردش با هنر شاعری، قائل نیست؛ و چون گمان می‌کند، محتوای جدید هم بوجود نمی‌آید، پس نباید بیان وزبانی برای این محتوای جدید هم بوجود بیاید؛ الیوت چون بانسان جدید اعتقاد ندارد، به عواطف این انسان جدید هم وقوف ندارد. مثلاً ملتی که يك بار برخفقان وقوف یافت، می‌کوشد باعصیان خود، بالاخره عناصر ترکیب کننده این خفقان را ازجائی منفجر کند؛ همین، احساس‌ها و عواطف، بر خوردهای جدید کلامی و بیانی خاصی را پیش می‌کشد که باید شاعر آنها را با دخالت شخصی و حضوری خود بروز دهد. و این از برخورد متناسب حال با گذشته است که شعر جدید بوجود می‌آید.

ثانیاً شاعر فقط يك کاتالیزور نیست، چرا که این اصولاً با ذات پویای انسان کاملاً مابینت دارد. چطور ممکن است که انسان، شرکت کند و عقب بکشد؟ مگر انسان در عشق چنین کاری را می‌کند که در

شعر هم بکنند؟ اوباتمام روحش عاشق میشود و اگر یکی از نتایج عشق، تولید يك نوزاد جدید است، باید در نظر گرفت که پس از تولد نوزاد، پدر و مادر وظیفه خود را تمام شده تلقی نمیکنند، بلکه باز هم در جهان وارکان آن بعنوان عناصر سازنده شرکت میکنند؛ حتی ممکن است کشش های پویای زندگی آنها را بسوی عشق های جدید و عواطف و روحیه های جدید سوق دهد؛ و تبدیل کردن شاعر، و انسان بطور کلی، به يك وسیله بی حال، بی ارزش است.

و ثالثاً در سرزمینی که من در آن زندگی می کنم، و در آن کوششی پنی گیر برای ایجاد روحیه ای جدید و جدی در شعر، در طول این نیم قرن گذشته بعمل آمده، اشاعه حرف و سخنی از نوع حرف و سخن الیوت، جنبه تخدیری و ارتجاعی خواهد داشت و این بیشتر به سود عده ای کهنه گرای پوسیده خواهد بود، که نه در شکل و نه در بیان شاعرانه، حاضر نیستند، حتی قدمی فراتر از آنچه در گذشته وجود داشت بگذارند؛ و در برخورد الیوت با هنر شاعری من يك حسیت بورژوائی می بینم که بر احتی جنبه ارتجاعی می تواند داشته باشد و ممکن است چنان سوء استفاده هایی از این گفته الیوت بشود که بلافاصله ما را بطرف عهد بوق برگرداند.

و رابعاً من اگر بخوام چیزی از میراث و سنتم حفظ شود، بدلیل وجود يك غریبزدگی فاسد کننده است و يك غرب سرمایه دار فاسد، که میخواهند هر چه را که بومی و محلی است از میان بردارند و تنها در بر خورد با سنت فرهنگی من است که خودشان را ضعیف و ناتوان می بینند. من دوست دارم سنت شعری و سنت زبان فارسی را که هزار سال ادب

پرونتق و درخشان پشوانه آن است، باتحول اجتماعی، متحول ترش بکنم تادربخورد باعناصر پلید و فاسدکننده خارجی، مقاومت بیشتری داشته باشد؛ واگر شعر جدید ماز میراث کهن نیز استفاده میکند باین دلیل است که این میراث، بویژه از طریق زبان، میتواند در احیاء مجدد فرهنگ ملی در برابر فرهنگ غربی که خود را تنها فرهنگ جهانی می شناسد - که البته نیست - نقش بارور و اصیلی بازی کند.

پس از من «بروس رایت» صحبت کرد و گفت که با حرفهای الیوت کاملاً مخالف است، چرا که او یک سیاهپوست است و وفادار به آرمانها و ارزشهای سیاه جدید، و این آرمانها و ارزشها کوچکترین ارتباطی به سنت ندارند، چرا که در آمریکا اگر از نظر اجتماعی شما بدنبال سنت بروید باید هنوز هم سیاه را برده خود بدانید و برده خود خطاب بکنید؛ در حالی که من و امثال من، عاطفه‌هایی از عصیان علیه این بیداد و ظلم و فساد نژادی پیدا کرده‌ایم و مبارزه ما برای حصول کامل آزادی و تساوی نژادی، در زبان، عاطفه، اندیشه و احساس ما اترمی گذارد؛ و اتفاقاً تنها از طریق بیان تمام چیزهای غیرسنتی است که ما میتوانیم نقبی بسوی نور بزنیم، اظهار لحنیه بکنیم و وجود تار و مار شده خود را بر رخ جهان بکشیم و از تار و مار شدن بیش از این آن جلوگیری بکنیم.

«رایت» خیلی عصبانی بود و می گفت، این مقاله الیوت را سالها پیش یکبار خواندم و توجهی بهش نکردم، ولی دیشب که دوباره آنرا مطالعه کردم دیدم چه مرد احمق و درعین حال ولدالزنائی باید این الیوت بوده باشد که از یکطرف حرکت جریانه‌های جدید را نادیده

بگیرد و از طرف دیگر با فوت وفنی شاعرانه و بنحوی حیلہ گرانہ، مارا بسوی يك موقعیت قراضهٔ عهد بوق رجعت دهد.

و بعد «رایت» موقعیت خاص خودش را بیان کرد که موقعیتی بود نزدیک به نوعی «زنگی گری»^۱ و البته قدری تجاوز کرده از آن، و گفت که من با خدا و مسیح غربی مخالف هستم و همیشه بورژوازی، پلیس و میلیتاریسم را در حال دفاع از خدا و مسیح و سیستم‌های حمایت کننده از خدا و مسیح می‌بینم؛ و سیستمی که من و امثال مرا تعقیب کند، بگیرد، مثله کند، تبعید کند، به من اجازه حیات ندهد و معتقد باشد که من از حیوان هم بدتر هستم، حتی اگر توانسته باشد بزرگترین سنت فرهنگی جهان را هم پدید آورد، باز محکوم است: و بعد رایت از راه میان بر بحرف من در مورد شعر عصیان رسید که فقط يك چیز معنا دارد و آن عصیان علیه این قرارداد های قلابی و فاسد است و من درست در مقابل ایوت، شعری می‌گویم که عواطف مرا نشان دهد؛ من کاتالیزور، محلل و قواد نیستم، بلکه يك انسان هستم و می‌خواهم در همه چیز این جهان شرکت کنم و از آن سهم ببرم.

و بعد گفت که يك سیاه آمریکائی، از آفریقا آنچنان بریده که نمیتواند به آفریقا برگردد و اگر برگردد کاملاً بدان بیگانه خواهد بود، و آفریقائی از فاصله‌ای که بین خود و سیاه آمریکائی خواهد دید، فقط به ضعف خود پی خواهد برد و عقده‌های فنی و علمی پیدا خواهد کرد و در واقع برخورد سیاه آمریکائی با سیاه آفریقائی، عینا مثل برخورد سفید غربی و اروپائی با سفید شرقی و آسیائی خواهد بود.

چون سنتی در آفریقا برای من نیست و چون سنت موجود برای سیاه آمریکائی، سنتی است از زور و قلدری و محکومیت و بردگی و قتل، من فقط به یک آرمان انسانی معتقد هستم و آن مبارزه در راه نشان دادن تساوی تمام نژادهاست؛ و سیاه اگر عقب مانده، بدلیل این است که عقب نگه داشته شده، چرا که عقب ماندگی در ذات سیاه نیست، همانطور که در ذات سفید نیست؛ عقب ماندگی در شرایط خاصی است که سفید برای سیاه بوجود آورده است.

و بعد نوبت به «صلاح» که رسید گفتم، من از یک سو با «رایت» ابراز همدردی می توانم بکنم و از سوی دیگر با «براهنی»، چرا که من و «رایت» تقریباً هم رنگ هستیم و گرچه مصر، کشوری نژادی نیست و سفیدی بر سیاهی و سیاهی بر سفیدی در اینجا حکومت نمی کند، ولی من از اینکه می بینم برهم-پوست من در آمریکا چه میگذرد سخت در عذاب روحی هستم، چرا که بدون شك اگر در آمریکا متولد شده بودم، اکنون در موقعیتی می بودم که رایت از آن صحبت میکند.

ولی من از طرف دیگر میراثی چندین قرنی از شعر دارم و این عیناً موقعیتی است که براهنی از نظر شعری دارد و من این میراث را عوض میکنم، متحولش می کنم تا با شرایط جدید وفق بدهد، و از نظر من چیزی که با شرایط جدید وفق ندهد، خود بخود در طول زمان از بین خواهد رفت.

صلاح انگلیسی را بالهجه بسیار غلیظ عربی حرف می زد و آهسته و با طمأنینه حرف می زد و می گفت، من از بعضی لحاظها با البوت موافق هستم، چرا که البوت، گرچه اینهمه بر سنت تاکید کرده،

لکن خودش بزرگترین تحول شعری را در غرب بوجود آورده و اگر او ادراك دقيق از نیازهای اجتماعی و فرهنگی امروز غرب و به ویژه جهان انگلیسی زبان نداشت، نمی‌توانست تجدیدی این چنین عمیق در شعر انگلیسی بوجود آورد.

و بعد گفت که من به شعری که عواطف عمیق در آن وجود داشته باشد احترام می‌گذارم و اصلاً شعر عرب، شعری است سخت عاطفی و این شاید بزرگترین خصیصه شعر عرب باشد؛ و من خود شاعری هستم تغزلی، که فکرمی‌کنم حتی تغزل، که حتماً عاطفی‌ترین شعر جهان است، می‌تواند بنوعی شعر سیاسی هم باشد؛ (که من زیر لب گفتم بارک‌الله).

و بعد بحث وجدلی که گرفت، سئوال‌هایی را پیش کشید که بیشتر مربوط به موقعیت «بروس رایت» بود و یکی از این سئوال‌ها از طرف زنی بود که گویا رئیس گروه انگلیسی دانشگاه بود و سئوالش این بود که آیا «از خود بیگانگی» سیاهان، برای سیاهان، نمیتواند سنت قلمداد شود؟ که سیاه گفت، «از خود بیگانگی» عنصری است سراپا منفی و نفی‌کننده من، و اگر این سنت من باشد که من می‌خواهم سربه‌تن چنین سنتی نباشد. جواب بسیار دقیق و خوبی بود و بعد از هر کدام ما خواستند شعری بخوانیم، و دختری هم یادداشتی نوشت و برای من فرستاد که نگاه کردم، دیدم بخط فارسی است و از من خواسته که شعر مرا بفارسی بخوانم، که خواندم بفارسی و بعد به انگلیسی، و دیگران هم هر کدام یکی دو شعری خواندند و بحث میزگرد به پایان آمد.

۱۳ - يك مستشرق

غروب همان روز، موقعی که با میلوارد میرفتیم منزل او ، وضع شهر غیر عادی بود. هوا که تاریک شد، آژیر کشیدند و تمام چراغهای شهر خاموش شد. کشتی‌ها از حرکت ایستادند، ماشین‌ها توقف کردند، عبور و مرور مردم بکلی قطع شد و من و میلواردهم کنار دیوار ایستادیم، ولی هنوز عابرها در کنار نیل آهسته راه میرفتند و در تاریکی طوری بنجوا حرف میزدند که انگار اگر چراغها روشن شود، فریاد خواهند کشید. شهر مثل يك بختك، مثل يك کابوس پایان ناپذیر، در اطراف ما سایه افکند و پنجره‌ها و فاصله بین ساختمان‌ها، با زمینه‌ای از آسمان، انگار دندان‌های افتاده حیوانهای ماقبل تاریخ بود؛ و فقط نیل بود که مثل آب حیوان در ظلمات برق میزد؛ و آسمان حتی طوری بود که انگار قتری از گرد و خاک همه جاییش را پوشانده؛ و سایه‌های مردم نشان می‌داد که مردم، مظلوم، بدبخت، بیچاره و معصوم هستند و با وجود تاریکی، اگر از آسمان بمب بر سرشان ریخته شود، حتی فرار نخواهند کرد، حتی انگشتی علیه تهدید و خطر و زور بلند

نخواهند کرد و در میان تاروپود پیچ در پیچ این ابهام، این تار عنکبوت تاریکی، بهوا برخوانند خاست و بر زمین نقش خواهند شد.

و در این لحظات تعلیق، خطر و تعلیق، چشم‌های يك شاعر در تاریکی کمین می‌کند، انتظار می‌کشد، صدای قلبش قویتر میشود و بگوشش میرسد و دنیای تهدید شده تمام روحش را تسخیر میکند. انسان در تاریکی، فقط موقعی تنها نیست که معشوقش در کنارش باشد؛ در بقیه لحظات، انسان در تاریکی تنهاست. جنگ، تاریکی می‌آورد، حتی اگر تاریکی برای تمرین باشد، و تاریکی تنهایی را، و حتی اگر انسان در تنهایی، در تهدید مرگ نباشد، باز هم تنهایی، آن تنهایی، با چشم‌های کمین کرده، روح را می‌آزارد.

میلوارد از اعماق تاریکی می‌گوید، فردا «بازورث» سخنرانی می‌کند، در همان تالار که تو شعر خواندی.

می‌پرسم، بازورث کیه؟ و می‌گوید، یکی از این مستشرق‌هاست که هر از چند گاهی از این طرف عالم عبور می‌کند، گویا ایران هم بوده، کتابی هم درباره غزنویان نوشته، می‌گویند عربی، فارسی، ترکی، ارمنی، روسی اسپانیولی، ایتالیائی، عبری، یونانی و لاتین می‌داند، فردا می‌بینی که چه ملغمه‌ای است.

و فردا آقای «بازورث» را می‌بینیم که مردی است بسیار لاغر، با گردنی دراز و قدی بلند، و از دور عینهو بو قلمونی است پیاخته و گردن کشیده؛ و این آقای بازورث از روی متن، بزبان انگلیسی، سخنرانی میکند، یعنی سخنرانی نمی‌کند، بلکه بی‌حال و بی‌روح، و

با صدائی گرفته، و کشیشی، بمفهوم انگلیسی کلمه، از روی متن، مطلبی را می خواند. اسامی عربی را با تلفظ نیمه ترکی، نیمه عربی، و نیمه فارسی می گوید، و «تاریخ مسعودی» را بصورتی می گوید که فقط پس از ده بار تکرار می فهمم که غرضش تاریخ مسعودی است و سلطان محمود راطوری بر زبان میراند که انگاری یکی از پادشاهان ابتدائی اقوام شمال اروپاست، و عضدالدوله در زبان این مرد، بدل بچیزی میشود که فقط از قرائن می توان فهمید عضدالدوله است.

تاریخ و رقم و آمار است که مرد بوقلمون نما تحویل میدهد. جملات عربی را با اعراب غلط و مخرج های غلط تر ادا می کند و جملات فارسی را طوری بر زبان میراند که در آن تمام حرکات اقوام هند و اروپائی عملاً به چشم می خورد. درهم برهم، یاوه و بدون دادن علل و معلول ها حرف می زند و نوچه مستشرقان نشسته در پشت نیمکت ها، هر چه از ذهن این مرد بیرون می آید، می قاپند و یادداشت میکنند. از بالا سریکی نگاه میکنم و مبینم حرفهای این مستشرق را تند نویسی می کند؛ و چه تند، و یکی دیگر هم هست که حرفهای مستشرق را ضبط میکند، و یک نوچه مستشرق ارمنی خایه مال دائم باطراف نگاه میکند، لبخند میزند، الکی بهت می کند، موهای پر پشت زیادش را بساین سو و آنسو تکان می دهد، ریشش را که بیشتر به ریش «هیوگسریفیت» شباهت دارد، تکان می دهد و اعجاب میکند که این بوقلمون نما چه چیزهای بوقلمونی عجیب و غریبی می داند.

سخنرانی که تمام میشود، میلوارد معرفی میکند، «آقای بازورث»،

«آقای براهنی»، و من بفارسی چیزهائی می‌پرسم بینم چه مقدار فارسی در چنته دارد. میبینم پر تقال فروش اهری ایران، ده برابر این مستشرق فارسی بلد است، و بعد به ترکی عثمانی چیزهائی می‌گویم، می‌بینم ماهی فروش بسفرهزار برابر این مستشرق ترکی میدانند.

میخواهم تفم را جمع کنم توی دهانم و درست در تالار شرقی قاهره بیندازم توی صورت این مرد وقیح که تساریخ بخشی از شرق را برای بخشی دیگر از شرق بصورتی تته‌پته عنوان می‌کند و کلمات را طوری ادا میکند که انگار استغراغش را در دهانش جمع می‌کند، غورت میدهد، بالا می‌آورد و دوباره میکوشد غورت بدهد و نمیتواند. شب، میهمان میلوارد هستیم. این آقای «بازورث» هم هست، و آن ارمنی هم. ارمنی زودتر می‌رود و «بازورث» و من پس از شام تا هتل «جردن سیتی» پیاده قدم می‌زنیم. می‌فهمد که دیگر نباید فارسی حرف بزند. چندبار می‌خواهم ازش بپرسم که چرا مستشرق شده و یاد گرفتن این زبان‌ها باین صورت مضحک چه فایده‌ای دارد؟ دندان روی جگر می‌گذارم. بانگلیسی می‌گوید که چند سال پیش در ایران بوده و ایرج افشار را میشناسد و با او مکاتبه دارد. مجتبی مینوی را هم دیده است و از کتابخانه‌اش هم دیدن کرده؛ و طوری از کتابخانه مینوی صحبت می‌کند، که انگار حرم یا ضریحی است که او یک بار زیارتش کرده و باید نام آن ضریح پیش از اسمش آورده شود؛ و بعد می‌گوید قرار است برای «مینورسکی» یادنامه‌ای تألیف کند. می‌گویم مگر آن یکی که در ایران تألیف شد کافی نبود؟ می‌گوید این یادنامه بزبان انگلیسی خواهد بود و فقط نویسندگان اروپائی و آمریکائی در آن مطلب خواهند داشت.

و بعد میگوید که افشار لطف کرده کتابی دربارهٔ یزد برایش فرستاده. و من یاد مقالهٔ آل احمد دربارهٔ یزد می‌افتم و من باب کنجکاوی می‌پرسم که آل احمد را می‌شناسد یا نه؟ که میگوید نه، آل احمد چکاره بوده؟ می‌گویم قصه مینوشت و مقاله می‌نوشت و مقاله بلندی با اسم غریب‌گی دارد. میگوید نه، اسمش را نشنیده، بعلاوه او دربارهٔ دوران معاصر ایران تحقیق نمی‌کند و تمام تحقیقاتش مربوط می‌شود بدوران کهن، یعنی در حدود هزار سال پیش. و با همین حرفها می‌رسیم به هتل. میگوید سر صبحانه می‌بینمتان، که من می‌گویم من نان این هتل را دوست ندارم، می‌روم جای دیگری غذا می‌خورم. دروغ گفته‌ام تا از شرش خلاص شوم و اتفاقاً روز بعد سر میز سبز می‌شود و می‌نشیند. گارسون سیاه سوختهٔ باریک اندام و قد بلند که همیشه يك تصنيف عربی زیر لب دارد و مرد میان سال عشوهِ گری است، نزدیک می‌شود، به عربی می‌پرسد ولی جواب عربی آقای مستشرق قابل فهم نیست. گارسون بانگلیسی می‌پرسد، جناب مستشرق می‌خواهد به عربی جواب دهد، در میماند. بانگلیسی جواب می‌دهد. گارسون عشوهِ گر که خیلی زیبا هم راه می‌رود دور می‌شود. و ما دو تا با يك هندی سر میز میمانیم و من صبحانه را با عجله تمام می‌کنم که نیل در اوایل صبح بسیار زیباست و حیف است که وقتم را برای استشراق این مستشرق بیلمز صرف کرده باشم.

و بعد از ظهر، آقای بازورث پیرامون قصیدهٔ جنسی شاعری عرب در هزار سال پیش، برای گروهی از مستشرقان صحبت می‌کند. می‌لورد می‌گوید، برویم تماشا کنیم. و می‌رویم و تماشا می‌کنیم. قصیده

را که میخواند عربی را فقط یکی دوتن از مستشرقان با مقایسه فوری فونتیک انگلیسی با عربی می فهمند. من هیچ چیز نمی فهمم. و بعد صحبت از «پورنو گرافی» و عالم اسلام میکند و از جنسیت در این قصیده زیرزمینی، و بعضی کلمات را مشکوک تلقی میکند، می خواهم دوباره آن کلمات را ادا کند. ادا میکند. مبینم که کلمات بیشتر فارسی هستند، کلمات فارسی وارد عربی شده هستند. و آقای مستشرق می گوید، معنای این کلمات را درجائی پیدا نکرده، در لغت نامه های عرب هم نبوده. معنای کلمات فارسی را میگویم. با تواضعی که عادت مستشرقان! است از بنده ناچیز تشکر میکند. من هم تشکر میکنم، و در دل دشنام میدهم به تمام مؤسساتی که این قبیل مستشرقان را باین سوی عالم راه میدهند.

اگر من انگلیسی را بزشتی فارسی این مستشرق حرف میزدم او حق داشت تف کند توی صورت من، و بعد می گوید ایکاش قصیده را بشما قبلاً نشان می دادم و من میگویم لابد به يك عرب بدبخت نشان داده اید که مشکلات عربی تان را رفع کرده؟ گویا این حرف مرا توهین تلقی می کند ولی بروی مبارك خود نمی آورد. بو برده که اگر بیش ازین حرف بزند دیگر کاسه صبرم لبریز میشود. از هم جدا میشویم، دیگر نمی بینمش تا گورش را گسم میکند. ازین قبیل آدمهای خشک و بیس و بی مزه نفرت دارم، مخصوصاً اگر مستشرق از آب در آیند.

و روز بعد «بروس رایت» درباره زنگی گری صحبت میکند و همان روز درجائی دیگر برای دانشجویان شعر میخواند و شعرهایش همه گیر، همه عصیانی، و همه دشنام به بیعدالتی هاست و بیشتر با

مؤسسه‌ای بنام کلیسا در غرب مخالفت میکند، چون احساس میکند که مسیحیان حتی مسیحیت را وسیله قراردادها تا برگرده سیاهان سوار شوند و موقعی که از زنگی گری صحبت می‌کند لحن «امه‌سه‌زر» و لحن «فانون» از لحن صحبتش بگوش میرسد و بعد باز که درباره این مسأله صحبت میکنیم، معلوم میشود که فانون تبدیل به پیامبر سیاهان آمریکا شده است و گرچه مخاطب فانون روستائی افریقای سیاه بود، ولی روستائی افریقای سیاه بدلیل بیسوادیش، بدلیل دسترسی نداشتنش به فرهنگ و تربیت درست، هنوز نتوانسته است فانون را برای خود کشف کند ولی سیاهان آمریکائی، روح انقلابی حرف فانون را درک کرده و آشتی‌ناپذیری این انقلابی بزرگ‌عالم ستم‌دیده را در آغوش خود پرورش داده‌اند.

هر قدر که از آن مستشرق بدم می‌آید، همانقدر از بروس رایت و زنش بتسی خوشم می‌آید. يك موی سیاه این عاصی می‌ارزید به هزارتای آن مستشرق دوران سلطان محمود.

و پس از آنکه «رایت» و زنش عازم «آسوان» میشوند، و من و میلوارد از ترجمه کردن خسته می‌شویم، و دوران میهمانی پایان نزدیک میشود، هوای عزیمت بقرارم می‌کند. چمدان‌هایم را می‌بندم.

۱۴ - وضع عرب و فلسطین

قریب شش ساعت با میلوارد در فرودگاه قاهره ماندیم تا توفان بیابان اطراف فرودگاه فرو نشست. روزی که پرواز کردم، یا حتماً باید پرواز می کردم و یا میماندم و یک هفته بعد به ایران برمی گشتم. روزی که آمدم دوسه قرار خوب داشتم. قرار بود محمود درویش، حجازی و یکی دوشاعر پناهنده به مصر را دریکی از بارهای قاهره ببینم. ترتیب این ملاقاتها را صلاح داده بود. از فرودگاه تلفن کردم بآن بار و صلاح را خواستم و گفتم که مجبور بودم حرکت کنم، چرا که یک هفته بعد دیگر دیر بود. محمود درویش، شاعر فلسطینی، در آن زمان در «هتل شبرد» قاهره زندگی می کرد. گویا این ترتیب بسیار اشرافی را دولت مصر برایش داده بود. این هتل شبرد، روزانه برای یک نفر در حدود دویست و پنجاه تومان خرج دارد. نمی گویم که محمود درویش با این خور و خواب اشرافی به نهضت فلسطین خیانت میکند، اما میگویم که باز گشت مجدد چنین شاعری به فلسطین بسیار دشوار خواهد بود. تنبلی اشرافی، خصلت مبارزه را، که اینهمه در

جهان عرب بدان احتیاج هست، از یک مبارز قلمی یا قدمی میگیرد و ممکن است یکسره او را در رخوت و فترت غرق کند.

در فرودگاه با میلوارد از همه چیز سخن گفتیم. از زن، مرد، اصطلاحات و تعبیرات فارسی، غرب، پول، سفرهای آینده، امکان مسافرت مجدد به مصر، امکان سفر به آمریکا، ملاقات‌های آینده، تمام کردن ترجمه غربزدگی، چاپ کتاب شعر، آمدن میلوارد به ایران. و موقعی که من وارد گمرک فرودگاه شدم، دیگر میلوارد رفته بود. و تازه در حدود چهار ساعت در این سالن منتظر شدم. گروهی از ایرانی‌ها هم بودند که از سیاحت آفریقا و خاورمیانه برمی‌گشتند. دختر بزرگ علی اصغر حکمت هم میان آنها بود که بعد، در گذر، با او درباره سیمین دانشور که قوم و خویشش بود و جلال آل احمد صحبت کردیم. وزنی هم بود در میان این توریست‌های ایرانی که مدام از خاک و طن صحبت می‌کرد و میگفت، هیچ‌جا مثل تهران نمی‌شود، و دلم برای آزدان‌های فرودگاه مهرآباد لک‌زده. و من برای خواهرم به کمک همین زن لباسی از سالن فرودگاه قاهره خریدم که شب بعد، موقعی که خواهرم در تهران پوشید، دیدم مادرم و من و خواهرم یکجا می‌توانیم توی این لباس جا بگیریم. و در فرودگاه مردم از هر نوعش بودند. فقط قیافه اروپائی بسیار کم دیده می‌شد. ایرانی‌ها و لبنانی‌ها، سفیدتر از بقیه جماعت بودند، ولی روی هم رنگ سیاه برسفید می‌چربید. این عده به بیروت می‌رفتند و بعد قرار بود، هم ما وهم دیگران، هواپیما عوض کنیم، و هر کسی عازم نقطه‌ای در خاورمیانه بشود. لبنانی، عراقی، کویتی، قطری، و عرب سعودی، و ایرانی، همه در یک هواپیما باید می‌چیدیم

و در فرودگاه بیروت هواپیما عوض می‌کردیم.

و موقعی که درها را باز کردند داشتیم این شعر «فرلینگتی» شاعر آمریکائی را میخواندم که:

بلندشو برویم

بلندشو

بیا برویم

و جیب‌هامان را خالی کنیم

و ناپدید شویم

سر تمام وعده‌هامان خلف وعده کنیم

و سالها بعد

با صورت نتراشیده سردر آوریم

با کاغذهای کهنه سیگار

چپانده در جیب شلوارهامان

و برک‌ها بروی موهامان

بیا دیگر غم قرض‌هامان را نخوریم

بگذار بیایند و هرچه را می‌خواستیم بخریم بردارند و ببرند

و ما را با همان چیزها بردارند و ببرند

و بعد کیفم را برداشتم و راه افتادم بطرف درخروجی و هواپیمای منتظر. و وارد هواپیما که شدم و نشستم، کیف و بارانی‌ام را طوری گذاشتم که انگار صندلی بغل دستی‌ام بانتظار کسی است که خواهد آمد. صندلی‌ها پر شد و من خیالم تقریباً راحت شد. هواپیما کاملاً آماده حرکت بود، و یک نفر، گویا لبنانی، به فرانسه به زنی در صندلی جلویی می‌گفت، منتظر چه هستید؟ و برآستی چنین بنظر می‌رسید که در واقع منتظر کسی نیستم و باید زمین یا آسمان اجازه حرکت صادر کند تا

هوایما دوباره در وسط ابرها وصاعقه‌ها وستاره‌ها به حرکت درآید. ولی چند لحظه گذشته بود که يك نفر، بروی صندلی خالی و من خم شد، طوری که انگار عمداً وجودش را به جهان تحمیل میکند و گفت، و به زبان انگلیسی و با لهجه بسیار خشن و شیرین عربی، می‌توانم اینجا بنشینم؟ که من بلافاصله کیف و بارانی‌ام را برداشتم، و او با همان انگلیسی خشن، تشکر کرد و نشست و بعد هوایما آنآ حرکت کرد. صورت سوخته استخوانی خونسردی داشت این مرد، و چشم‌هایش درشت و سیاه و بسیار عمیق بود. سیبل نامرتب و نه‌چندان پرپشتی داشت. و در همان نگاه اول فهمیده بودم که کت و کراوات سیاه و ناشیانه گره خورده‌اش، به تنش زارمی‌زند. کمر بند را هم برداشت و نگاهی به اطرافش کرد و دو طرف کمر بند را گذاشت روی زانوهایش، انگار از محکم کردن کمر بند منصرف شد، و بعد روزنامه‌ای شب‌نامه مانند، و به عربی، از جیبش درآورد و آن‌خیره شد. انگار سواد نداشت و فقط به روزنامه خیره شده بود تا کاری کرده باشد.

من شعرهای فرلینگتی را درمی‌آورم و شروع میکنم به خواندن؛ ولی کنجکاو‌ی‌ام در مورد این مرد بیش از شعر فرلینگتی است. شعر «انتظار می‌کشم» را شروع می‌کنم:

منتظرم که چمدانم را بالا بیاورند
و منتظر تولد مجدد حیرانی هستم ...

و ادامه می‌دهم. هوایما از زمین برخاسته، خیز برداشته، ارتفاع خود را پیدا کرده، در آسمان پرواز درآمده. می‌روم سر شعر دیگر، که به تقلید و تا حدودی در هجو «سرود شاعرانه جی . الفرد پروفراک» از

«الیوت» گفته شده. یکی دو صفحه میخوانم. سطرها، از تمام تمثیل‌های معروف غرب ساخته شد: «دیگر از انتظار کشیدن برای «گودو» خسته شده‌ام... پس بیا برویم، تو و من...». انگشتی درشت، بلند و سیاه، روی سطری از شعر قرار می‌گیرد، *a homemade bomb in the pocket* و بعد صاحب انگشت می‌خندد، طوری که انگار با همین سطر، لیوانی بزرگ شراب خانگی سر کشیده است و بعد خنده‌اش که فروکش می‌کند، می‌پرسد، و بهمان انگلیسی خشن و شیرین، کجائی هستی؟ می‌گویم ایرانی؛ و بعد من می‌پرسم، تو کجائی هستی؟ می‌گوید، اهل جائی بودم، ولی حالا نیستم، حالا می‌گردم، حالا باید به بیروت بروم، و بعد جائی دیگر کار واجبی دارم؛ و بعد می‌گوید، آن سطر شعر، وضع مرا خیلی خوب نشان می‌دهد، سطر خوبی است؛ و بعد پیش خود، بی آنکه به من توجهی بکند، سطر را به عربی ترجمه میکند، پیش خود تغییراتی در آن میدهد و بعد دوسه بار تکرار می‌کند و باز هم برمی‌گردد و به من می‌گوید، سطر خوبی است؟ و بعد از من می‌پرسد، چکاره‌ام؟ می‌گویم، درس می‌دهم؛ می‌گوید، در کجا؟ می‌گویم، در دانشگاه؛ می‌گوید، چه درس میدهی؟ می‌گویم، شعر؛ و می‌خندد، و بعد از خلال خنده‌اش می‌گوید، من فرصت شعر ندارم، وقتش را ندارم، کار دارم، و اشخاصی که مثل من هستند کار دارند، من آن سطر شعر را زندگی می‌کنم، شاعر حرفش را میزنند، من آن را زندگی می‌کنم؛ و بعد صحبت گل می‌کند و براحتی، مستقیماً، بسوی موقعیت عرب در برابر اسرائیل می‌چرخد.

می‌گوید، این بلای جهانی را استعمار جهانی، انگلیس، آمریکا

و فرانسه، بر سر ما نازل کردند، این قلعه استعمار را، اینان وسط سرزمین های ما کاشتند. اروپائیان، قرنهای یهود را زجر و آزار دادند. قومی از اروپائیان یهود را زجر داد، قوم دیگر دلش سوخت، ولی حاضر نشد یهود را بپذیرد. اینان قوم یهود را ازین سو به آن سو تعقیب کردند. آخرینش کشتار گاهها و کوره های آدم سوزی نازی ها بود. اروپائیهها، این قوم را نجس، کثافت و بدتر از حیوانات به شمار می آوردند. این نتیجه تلقینات پیشعورانه مسیحیت و بویژه کشیشان مسیحی بود. مسیحیت، و بویژه دستگاه کلیسا گمان می برد و چنین قلمداد میکرد که هر یهودی، يك یهودای اسخر یوطی است که بردست مسیح بوسه میزند، تا از پشت سر خنجرش بزند و تسلیم دژ خیمانش بکند قوم یهود از اروپا و آمریکا فرار کرد، ولی استعمار توجه این قوم را به سوی سرزمین های عربی معطوف کرد. چرا که اروپا عملاً حاضر نبود یهود را بپذیرد و آمریکا تلویحاً نشان می داد که یهود نباید در قاره آمریکا سکنی بگزینند. سرزمینی که انتخاب شد، درست در قلب ملت عرب و امت اسلام بود. یهود و سردمدارانش به اروپا و آمریکا قول دادند که در قلب کشور- های استعمار شده، مثله شده، بدبخت و کثیف و بیسواد نگه داشته شده عربی، دژی مستحکم بنام اسرائیل بنا شود. با ساختمان این دژ، اروپا خود را از بار گناہانی که در حق یهود در طول قرنهای مرتکب شده بود، آزاد یافت و آمریکا و اروپا، متحداً موفق شدند، ملت عرب و مرکز امت اسلام را پیوسته سرگرم نگه دارند و دائماً مجبورش کنند که به دفاع از حیات خویش در مقابل تکنولوژی و ام گرفته از استعمار بوسیله یهود، بپردازد تا فرصت نکند شیر لوله های نفت را بروی غرب بیند

و غرب را از لحاظ اقتصادی و صنعتی بز انودر آورد، و یا مجبورش کند که در مقابل نفت، چیزی به اعراب بدهد، مساوی، عادلانه، و رفع کننده تمام احتیاجات اقتصادی ملل عرب. موقعی که آمریکا بطور جدی وارد گود استعمار شد و به دفاع از تمام اقدامات اسرائیل برخاست و تمام قورخانه استعماری خویش را در اختیار این دژ مستحکم استعمار قرار داد، دیگر معلوم بود که کارخانه عظیم و مهیب استعمار، بانبروهای ویران کننده اش، اسرائیل را درست در برابر اسلام بسیج کرده است. مسیحیت انتقام جنگ های صلیبی را بوسیله قومی از اسلام می گرفت که زمانی، هم با مسیح و هم با تمام ایده آلهای مسیحی، مخالفت کرده بود. بدین ترتیب، استعمار در برابر اسلام بسیج شده بود و اسلام باید در برابر استعمار بسیج می شد و چه مشکلات عظیم و عجیبی در برابر بسیج اسلام وجود داشت!

و بعد می گوید، ملل مسلمان غیر عرب را باید کلا کنار بگذاریم، چرا که اینان در مقابل با اسرائیل فقط حرف یاوه زده اند؛ و چه بسا، در شرایط حاد به اسرائیل کمک کرده اند، ولی همان کمک را از ملل عرب دریغ کرده اند در داخل کشورهای عربی، عربستان، اردن و تونس، عملاً به نهضت مبارزه علیه استعمار خیانت کردند. اینان گاهی در لباس نظامی يك پسرک لوس اردنی که دست نشانده درجه يك استعمار بود، و گاهی در لباس يك سیاستمدار پیر فرانسوی مآب تونس، با نهضت مبارزه فقط لاس زدند. موشه دایان به کمک اینان و به کمک آن پیر کفتارخون آشام حبشی، میخواست از سر مبارزه ای که بوسیله عبدالناصر در مصر، و سوری ها در سوریه شکل گرفته بود خلاص شود. جنگ شش روزه

که پیش آمد، معلوم بود که وضع چه خواهد شد: اجساد تل شده روی هم از امت اسلام و ملت عرب در صحرای سینا، زمین های اشغال شده از چهار سو، کانال بسته شده و فلسطینیان در بدر پناه برده در فقر و بدبختی به ملل فقیر عرب. ماشین استعمار، وعده ای را که یهوه به قوم یهود کرده بود، جامه حقیقت می پوشاند: «از فرات تا نیل از آن تو خواهد بود»، و قورخانه آمریکا، این خدای استعمار، داشت جای یهوه را می گرفت و به قوم یهود، در همه جا این قول داده می شد که: «تو تمام سرزمین آباء و اجدادی خود را به دست خواهی آورد.» بن گوریسون و وزیرایش، سردمداران صهیونیسم، یهودیان پولدار سرتاسر جهان، چشم به یک بین النهرین جدید، یعنی فاصله بین فرات تا نیل، دوخته بودند و اگر این حرف و سخن ها نبود، چگونه ممکن بود بدستور بن گورین تمام کتب درسی یهود، سرزمین های عربی را بعنوان سرزمین های اسرائیل در اشغال عرب، قلمداد کند و بعدها اسرائیل دست به اسرائیلی کردن تمام سرزمین های اشغال شده بزند؟ سرزمین هایی که قانونا، و از نظر تاریخی، متعلق با عرب است.

می خواهم درباره شوروی و دخالت شورویها در خاور میانه حرف بزنم. می گوید، در این هیچ تردیدی نیست که شوروی می خواهد به کمک اعراب بشتابد. قسمت اعظم اسلحه کشورهای عربی را شوروی تهیه می کند. ارتش مصر را همو تربیت می کند. در مقابل تهدیدهای بزرگ، روسیه شوروی سدی از تبلیغ و تهدید می سازد تا تجاوز اسرائیل و خطر استعمار کاهش یابد. ولی منافع شوروی در کشورهای خاور میانه بیشتر ایستدئولوژیکی است تا اقتصادی؛

در حالی که منافع آمریکا و کشورهای اروپائی اقتصادی است و معلوم است که آمریکا و اروپا مجبورند به قضیه جدی تر از شوروی نگاه کنند. گفت چنین نظرمی رسد که اسلام از تمام ایدئولوژیهای ساخته و پرداخته غربیان به یکی قرابت بیشتر نشان می دهد، و آن حس عدالت خواهی و نوع خاص حکومتی است که در سوسیالیسم هست و در سایر ایدئولوژیهای غربی نیست. باین زودی در بسیاری از کشورهای عربی، تلفیق بین اسلام و سوسیالیسم صورت گرفته و شاید در آینده چنین تلفیقی در کشورهای مسلمان غیر عرب هم صورت بگیرد. ولی پیدایش کشورهای کاملاً کمونیست در میان مسلمانان بعید بنظر می رسد. بعضی از ارزش های اساسی اسلام و ماسار کسبیم آنچه آن بیکدیگر شباهت دارند که هیچ نیازی دیده نمی شود که حالت اسلامی این ارزش ها عوض شده، بجایش، نام و حالت و ارزش های مارکسیستی گذاشته شود. بعلاوه تو خودت خوب می دانی که اگر مارکسیسم در روسیه و در کشورهای اقمارشوروی، و در چین، بصورتی کامل و یا تغییر یافته گرفت، علتش این است که نه مسیحیت و نه آئین بودا و کنفوسیوس، هرگز نتوانستند از خود سیستم حکومت خاصی بوجود آورند، و هرگز نتوانستند بصورت جدی درباره زیربنای تولیدی و اقتصادی جوامع مختلف تصمیم دقیق و نسبتاً علمی بگیرند، در حالیکه اسلام، علاوه بر آنکه یک سیستم دینی است، در اساس سیستم حکومتی نیز هست و بهمین دلیل، ریشه کن کردن اسلام بسیار مشکل خواهد بود. و اصولاً چه نیازی هم هست که اسلام ریشه کن شود؟ سیستم حکومت پیشنهادی اسلام از عالیترین نوع حکومت های پیشنهادی غرب، حتی

پیشرفته‌تر است و بنیاد اخلاقی خاصی که ازین سیستم حکومت‌پشتیبانی می‌کند، اگر مجدد آ‌حیاء شود بدون تردید خواهد توانست اصالت و ارزش خود را عملاً نشان دهد و علاوه بر این اسلام پایگاهی از ایمان و اعتقاد است که از سکوی آن می‌توان با زور، خودکامگی و قلندری به مبارزه برخاست. دشمن اسلام هم در درجه اول کاپیتالیسم است و نه ایدئولوژیهای دیگر. و بعد از او می‌پرسم، تو خودت چه می‌کنی؟ می‌گویدی، هیچوقت تفنگ دستت گرفتی؟ می‌گویم چرا در سربازخانه و برای مشق تیراندازی. می‌گویدی مشق کردن فرق می‌کند، گاهی اینجا ما حتی فرصت مشق کردن هم پیدا نمی‌کنیم. جوانهای ما با دیدن دشمن تیراندازی یاد می‌گیرند. و این در ابتدا برایشان مشکل بود. کشتن کار مشکلی است. یک نفر بیست سال تمام، کنار پدر و مادرش، برادر و خواهرش، یا ملتش زندگی کرده، بعد تفنگی بدست گرفته و مشق کامل دیده است. تمام تکنولوژی غرب در دادن مشق به این جوان بیست ساله اسرائیلی شرکت جسته است. ولی جوانان آواره مادر سوریه، لبنان، مصر و اردن پراکنده‌اند، و در واقع سلاحهای ته مانده و کهنه این ملت‌ها را به دست گرفته‌اند و تازه مشقی هم درجائی ندیده‌اند. میدان‌های تمرین تیراندازی و تهیه سرباز فلسطینی هست و گاهی چریک‌الفتح و سایر گروه‌های چریکی فلسطین در این مراکز آموزش می‌بینند، ولی کشتن يك نفر با مشق گرفتن فرق می‌کند. و از طرف دیگر، اگر سربازی را که از روبرو، در دوروبرتانک، یا پشت مسلسل می‌آید، نکشی، او تو را بیرحمانه خواهد کشت. پس باید دقت کنی، چرا که او تمام دقت علم را در اختیار دارد و تو فقط قدرت غافلگیری خود

را، و اگر نجنبی سرت بباد خواهد رفت و نعشت را کرکس های بیابان خواهند درید.

می گویم، پس چکار می توان کرد؟ قسورخانه اسرائیل، نیروی عظیم و مجهز ارتش اسرائیل و تکنولوژی اسرائیل، واقعیتی است و هیچ نیروئی در این سوی عالم، قادر به مقابله يك جانبه و یا چندین جانبه با این قدرت نیست. حرفم را قطع میکند:

ملت عرب باید حرف زدن را بگذارد و با ایمان بجنگد. مصر نمی جنگد و ممکن است همین فردا از در آشتی هم در آید. لبنان نمی جنگد، سوریه حاضر است بجنگد ولی به حد کافی حاضر نیست. ملتی که تجربه شدید جنگی علیه استعمار دارد، از حوزه عملیات جنگی ما دور است و بعلاوه خطری از اسرائیل، الجزایر را تهدید نمی کند. فقط يك امید هست و آنهم شروع به يك جنگ چریکی شدید علیه اسرائیل است. آوارگان فلسطین حاضرند دست به این کار بزنند، چرا که بالاخره آنها هستند که بیش از هر ملت عرب دیگر لطمه دیده اند. ولی همیشه از پشت به ما خنجر می زنند. آن فاحشه اردنی، بیش از صهیونیسم بما خیانت کرده، اعرابی که در اردن، در جنگ با اردن کشته شدند در جنگ با اسرائیل کشته نشدند. مبارزه ما علیه اسرائیل باید تبدیل به يك مبارزه وجب به وجب بشود. کشورهای بزرگ، یارینک، سادات، قذافی، یعنی تمام عناصر خارج از حوزه جنگ، قادر به انجام کاری نخواهند بود، مگر اینکه اول فلسطینیان آواره، همه مسلح شوند و همه علیه اسرائیل مبارزه کنند. تنها ازین راه می توان اسرائیل را از پا در آورد. اتفاقی که در ویتنام افتاده، باید اینجا در

اطراف اسرائیل بیفتند. تا موقعی که شرکت‌های نفتی اروپائی و آمریکائی تنها خریداران نفت عرب هستند و سیاستمداران عرب تنها استفاده کنندگان از مزایای این فروش، این سیاستمداران نمی‌توانند به مردم فلسطین کمک جدی در راه مبارزه علیه اسرائیل و آمریکا بکنند. در صمیمیت سوریان و مصریان تردیدی نمی‌توان داشت، ولی آنها به حد کافی به جنگ واقعی دل نبسته‌اند، حرف جنگ هست، ولی خودش نیست. یک مصری بلد نیست بجنگد. سابقه مبارزه ندارد. اینها باید منتهای حمایت رزمی را از طریق دادن تسلیحات، از چریک‌ها بکنند. و گرچه فلسطین و فلسطینی دولت نیستند، ولی روسیه شوروی باید قسمت اعظم تسلیحاتش را بطریقی در اختیار چریک‌ها بگذارد و فلسطینیان را مشق صحیح نظامی بدهد، تا فردی، گلوله‌ای، تفنگی و موشک و هواپیمائی، به هدر نرود. ما سلاح، تمرین و حمایت خارجی می‌خواهیم. آنوقت اسرائیل و صهیونیسم را در عرض یکی دو سال بزانو درمی‌آوریم.

حرفهای او امیدوارکننده است. هواپیما در فرودگاه بیروت بزمین می‌نشیند. کتاب فرلینگتی را نشان می‌دهد و با همان لحن خشن و شیرین می‌گوید. ' a homemade bomb in the pocket ' بی آنکه حرف دیگری بزند، بلند می‌شود و دم در هواپیما می‌ایستد، انگار عبارت انگلیسی را بعنوان خداحفاظی گفته. و من بعد از یک ساعت، سوار هواپیمای دیگری می‌شوم و هواپیما که پرواز می‌کند، تا تهران با همان عبارت پرواز می‌کنم. و نیمه شب آرام و خفته و خاموش تهران مرا در خود فرو می‌برد.

تابستان پنجاه

بخش دوم

جلال آل احمد و فلسطین

از سفر من به مصر سیزده سال می گذرد. اگر نحس بودن عدد سیزده همیشه هم خرافه بوده باشد، در یک مورد، دستکم، نحوستش صادق بوده است، و آن اینکه سیزده سال گذشته برای ملت مصر سالهای نحس بوده: رشته های نه چندان خوب تافته جمال عبدالناصر یکسر پنبه شد؛ آمریکا سیطره خود را بر مصر بدست آورد؛ خلف ناخلف عبدالناصر از اسرائیل بگین، از آمریکای کارتر و از ایران شاه دیدن کرد؛ در قاهره، از بگین، از پسر شاه، و بعدها از خود شاه پذیرایی شد؛ قرار دادهای خیانت بار بین مصر از یک سو و اسرائیل و آمریکا از سوی دیگر، که در صدر آنها قرارداد «کمپ دیوید» قرار داشت، مصر را تسلیم سرمایه مالی امپریالیسم جهانی کرد؛ وقتی که پس از جنگ هفتاد و سه آمریکا یقین کرد که اسلحه خارجی در مصر، دیگر نه به سوی اسرائیل، بلکه به سوی نهضتهای آزادی بخش منطقه شلیک خواهد شد، دروازه های زرادخانه هایش را بر روی مصر گشود، و مصر جنگ زده، فقیر و تحقیر شده، با آن تورم عظیم جمعیت، صنعت عقب مانده، و کشاورزی ابتدائی، تبدیل به زمین بکر سرمایه خارجی شد.

از همه مهم تر شقاق و شکافی بود که در اتحاد اعراب بوجود آمد. مصر، پرجمعیت ترین کشور عربی، از صف شکاف پذیر دول عرب، که بعضی از روی صداقت و بعضی دیگر فقط برای حفظ ظاهر و به قصد سرپوش گذاشتن بردیگک جوشان خشم توده ها در کنار هم ایستاده بودند، خارج شد، صدوهشتاد درجه به دور خود چرخید و در برابر آرمانهای عرب موضع گرفت. وجه بر سر خود آن صف آمد؟ گرچه مصر از آن صف رانده شده بود، ولی انگار گذشت چندسال کوتاه کافی بود که شوهر بدست خود بر سر و دوش زن زانیه اش آب توبه بریزد؛ پس از ترور انور سادات مرتجعین منطقه، مصر حسنی مبارک رادر آغوش خود پذیرفته اند. اگر مصر سادات خنجر را از پشت سردر اتحاد اعراب و مسلمانان فرو می کرد، مصر مبارک درست از روبرو و شمشیر را بر فرق اتحادی فرو می آورد که در تزلزل پذیری اش هیچ فرزانه ای تردید نکرده. مصر، از قول مطبوعات محافظه کار و مرتجع منطقه اگر حرف بزنیم، به آغوش اسلام و عرب باز گشته است. به چه قیمتی؟ به قیمت سقوط منطقه در آغوش آمریکا. اگر مصر سادات زنی زانیه بود، مصر مبارک واسطه ای است مجرب و چرب زبان تا سراسر منطقه «به زنا برود». در سایه خیانت دولت مصر، به مردم مصر و کشورهای عربی و اسلامی، اینک لبنان در زیر چکمه اسرائیل و متحدین اروپایی و آمریکایی اوست؛ آرمان خلق فلسطین دقیقاً جلوی سگها انداخته شده؛ تفرقه و حشمتناکی بر رهبری نهضت فلسطین حاکم شده که امید باز گشت آوارگان را به زادبوم فلسطین و ایجاد کشور مستقل فلسطین، بیش از پیش به یک سراب تبدیل کرده است؛ یا سرعفات بین اردن و عربستان سعودی و مصر، یعنی متحدان عربی آمریکا در منطقه، مدام در رفت آمد است؛ و آب خوش دیگسر از

گلولی لبنان پایین نمی‌رود، و بیروت و شهرهای دیگر لبنان، در پرده تلویزیونها، انگار دقیقاً همان زباله دان تاریخ هستند. این سیزده سال گذشته، هم برای مصر و مردم مصر، و هم برای آنهایی که چشم به انقلابی عمیق و جدی در مصر دوخته بودند، سالهای نحوست و نکبت بوده است.

مصری که قرار بود پس از طی «راه رشد غیر سرمایه‌داری» سرانجام سر از سوسیالیسم درآورد، عملاً صد و هشتاد درجه به دور خود چرخید و از وابستگی بیشتر به امپریالیسم سردرآورد. واضعان و مبلغان آن «راه» از مصر رانده شدند؛ مستشارهای نظامی شوروی چمدانهایشان را بستند و شوروی به اخراج آنها از مصر تن درداد. مثل هر جای دیگر در دنیا که اگر در آن اخراجی از این دست صورت بگیرد، یقیناً دعوتی از طرف مقابل بعمل خواهد آمد، امریکاییها بساطشان را بر مصر انور سادات گسترده‌اند. عمل جراحی بر روی مصر، مثل عمل جراحی امپریالیسم بر روی ایران مصدق، دقیق و کامل و موفق بود. مصر «انقلابی» مرد و از خاکستر آن، دشمن واقعی انقلاب جهانی سر بر کشید. و برآستی، مصر چه درس درخشانی در شکست نظریه حاکم بر آن «راه» بود.

زمانی که من از مصر دیدن کردم (اوایل سال پنجاه، جمعاً بیست و سه چهار روز)، يك مقطع انتقالی حساس و حیاتی بود، البته در صورتی که به اوضاع منطقه از فاصله زمانی امروزینمان یعنی پس از آن سیزده سال منحوس مصر، نگاه کنیم. در آن زمان، نه من می‌توانستم پیش‌بینی کنم، و نه شخص دیگری در وضع و حال فکری من، که ضد انقلاب در مصر در حال پیاختن است و در رأس آن رئیس جمهوری قرار دارد

که در زمان حیات عبدالناصر وردست او کار می کرده است. بعدها روزنامه‌ها نوشتند که سادات در زمان جنگ دوم کشش غریبی به سوی نازیسم آلمان داشت، و همان روزنامه‌ها از جنگ‌هایی که بگین علیه نازیسم در اروپا کرده بود و بعدها از شیوه های تروریستی که او برای از بین بردن نفوذ انگلیسیها و خود فلسطینیها در خاور میانه بکار برده بود، مفصلاً حرف زدند. انگار سادات، مثل میکرب سفلیس در اعماق تن حکومت عبدالناصر بحال کمون بود، و ناگهان مرض عود کرد؛ و طنز تاریخ را ببین که افسر طرفدار نازیسم و یهودی ضد نازی به محلی کارتر امریکایی در خاور میانه یکدیگر رادر آغوش کشیدند؛ و کسی که خاکش به غربال کشیده شد، فلسطینی آواره و توده عرب هاج و واج و فقر زده بود. ولی در آن موقع اطلاعات ما از مصر بسیار ناقص بود.

در تیر ماه سال چهل و شش، پس از حمله صاعقه آسای اسرائیل به کشورهای عربی و شکست اعراب، شادروان جلال آل احمد مقاله‌ای نوشت بصورت نامه رسیده از پاریس که بخشی از آن خطاب به روشنفکران ایران بود.

«من این روزها از فارسی دانستن خودم بیزارم. در سراسر مطبوعات فارسی جزیک مقاله دریک مجله سپید و سیاه هیچ چیز دیگری ندیدم که بشود گفت آنرا یک ایرانی نوشته. اگر وجدان روشنفکر اروپایی ناراحت است که چرا بآن یهود کشی ها رضایت داده روشنفکر ایرانی چه می گوید که «استر» ملکه اش بود و «مردخای» وزیر شاه هخامنشی اش! و دانیال نبی امامزاده اش؟ وجدان روشنفکر ایرانی باید ازین ناراحت باشد که چرا نفت ایران در تانک و هواپیمایی میسوزد که برادران عرب

و مسلمانان را می کشد. وجدان روشنفکر ایرانی باید از این ناراحت باشد که چرا نفت سعودی و کویت در تانک ها و هلیکوپترهایی میسوزد که ملت فقیر ویتنام را به توپ بسته اند! چه کسی گفته است که وجدان روشنفکر ایرانی را هم باید مطبوعات فرنگ بسازند.»^۱

ولی مسأله این بود که تا خود جلال به نتیجه بالا برسد، باید وقایع مختلف منجمله آن جنگ صاعقه آسا، کمکش می کردند. بزرگترین حسن جلال این بود که بدلیل داشتن يك آنتن غریزی سیاسی قوی می توانست اشتباهی را که کرده بود، جبران کند. جبران جلال از طریق نوشتن درباره همان مسأله بصورت دیگر بود. در مورد مسأله عرب و اسرائیل، جلال، موضع خود را از بهمن سال چهل و دو که با زنش «هفده روز مهمان دولت اسرائیل بود»^۲ تا تیر چهل و شش که آن جنگ صاعقه آسا اتفاق افتاد، کلاً عوض کرده است. بررسی دو موضع مختلف جلال کمک می کند به درک رفتار ماروشنفکران در سالهای بلافاصله بعد از آخرین نوشته جلال درباره عرب و اسرائیل، و طبیعی است به درک

۱- در سال چهل و شش روزنامه «دنیای جدید» چند صفحه هنری - ادبی داشت که بهمت سیروس طاهباز درمی آمد. مقاله آل احمد در یکی از شماره های تیرماه این روزنامه در آمد. صاحب روزنامه را مجبور کردند که همه نسخ دنیای جدید را از دهکده های روزنامه فروشی جمع آوری کند. ساواک از سیروس يك بازجویی چند ساعته درباره مقاله - نامه جلال کرد. اثر مقاله بدلیل توزیع بسیار محدود آن، اندک بود، و حرف و سخن جلال، جز در بعضی اطرافیان، در محافل دیگر چندان اثری نکرد.

۲- آندیشه و هنر، شماره مخصوص جلال آل احمد، سال ۴۳، صفحه ۴۵.

موضع کنونی ما هم کمک می کند .

خواننده‌ای که مقاله سوم تیرچهل و شش را می خواند بلافاصله معتقد می شود که امکان ندارد نویسنده این مقاله هفده روز مهمان دولت اسرائیل بوده باشد، و مقاله «ولایت اسرائیل» را پس از دیدار از اسرائیل در سال چهارچهل و دو نوشته باشد. خواننده‌ای که مقاله «ولایت اسرائیل» را می خواند، هرگز نمی تواند تصور کند که امکان دارد نویسنده آن، در چهار سال بعد، آن مقاله-نامه «دنیای جدید» را بنویسد. در این فاصله چه اتفاقی افتاده است؟ مسأله این است: با معیار آن مقاله-نامه، نویسنده «ولایت اسرائیل» یک نیمه صهیونیست است، و با معیار محتویات مقاله «ولایت اسرائیل»، نویسنده آن مقاله-نامه یک ضد صهیونیست تمام عیار است. جلال باید از اقبال خود شاکر باشد که بلافاصله پس از بازگشت از اسرائیل نمرد، بدلیل اینکه نویسنده غریزدگی بیش از نیمی از محبوبیت خود را حتماً بدلیل شیفتگی اش به اسرائیل در چشم مردم ایران از دست می داد.

آل احمد در پیش در آمد «ولایت اسرائیل» می نویسد: «ولایت» می گویم بدو معنی. اول اینکه حکومت یهود در آن سرزمین فلسطین نوعی «ولایت» است و نه دولت. حکومت اولیاء جدید بنی اسرائیل است بر اراض موعود. نه حکومت ساکنان فلسطین بر فلسطین. و نخستین تضاد ناشی از حضور حکومت اسرائیل همین است که بیاید. ملتی با قومی یا پیروان دینی یا بازماندگان آن دوازده سبط - بهر تعبیر که می خواهید - در طول تاریخ و سنت و اساطیر در بدری ها کشیده و آرزوها در دل پخته تا عاقبت بصورتی نه چنین آرزویی، و در سرزمینی نه چندان فراخواننده،

و «موعود» مستقر شده. بجبر زمانه یا بالزام سیاست یا بروشن بینی اولیاء یا بحکم اقتصاد و سرمایه گذاری بی دغدغه، که یک بیک را خواهیم رسید. و اکنون اگر نه جرأت قیاسی با ابراهیم خلیل و داود سلیمان و موسی - علیهم السلام باشد - بهر صورت رجال سیاست امروز اسرائیل را بر احوالی میتوان اگر نه از انبیا - اولیا خواند و مقایسه شان کرد با آن الباقی صدو بیست و چهار هزار پیغمبر... و اینک معجزه بوقوع پیوسته است و بی هیچ لافی در غربتی. نه «بن گوریون» دست کمی از «ادریس» دارد و نه «موشه دایان» از «یو آب». و این اولیاء جدید هر یک بانبات خود و دست کم باروشن بینی های خود در سرزمین فلسطین ولایتی ساخته اند دعوت کننده همه بنی اسرائیل که دو میلیون شان در نیویورکند و هشت میلیون دیگرشان در دیگر نقاط عالم. و مهمترین نکته در بوقوع پیوستن معجزه اینکه ولایت اسرائیل بادو میلیون و اندی ساکنان سرزمین تنگ و دراز خود، چه بخواهد و چه نخواهد، اکنون دارد بنام همه دوازده میلیون یهودیانی که در عالم متفرق اند حکم میراند و عمل میکند. «جلال برای اثبات ادعای خود از شیوه ای استفاده می کند که در عالم ادب صناعت آن را «متانیمی» می نامند. جلال معتقد است که چون ایادی اسرائیل «آیسمن» را دستگیر کردند و در اسرائیل محاکمه و اعدام کردند، پس حتماً در آن کشور ولایت اولیا ظهور کرده است. و بعد اشاره می کند به اینکه چون ایادی استالین نتوانستند «تروتسکی» را به

۱ - استفاده از بخشی از یک شیئی برای نشان دادن کل شیئی، مثلاً در

آیه «ن والقلم وما یسطرون»، که در آن قلم، «متانیمی» برای کل جریان خلقت در نویسندگی قرار گرفته است (metonymy).

شوروی ببرند و بکشند و بسنده کردند به ضربت چکش تروریستی متعصب، در شوروی ولایتی در کار نیست. عکس این کار اشتباه جلال را بر ملاتر می کند. با استدلال جلال باید گفت که چون دولت جمهوری اسلامی نتوانست شاه خائن را به ایران برگرداند و محاکمه و اعدام کند، پس بر ایران ولایت فقیه حاکم نشده است. جلال با همان استدلال، که بیشتر شاعرانه و «متانیمیک» و ایهامی است، به نتیجه بسیار «مقدس» خود می رسد: «حتی بعثت وقوع چنان امری شده نیز چاره‌ای نیست جز اینکه اسرائیل را ولایتی بدانیم و اداره کنندگانش را اولیا - که بنام چیزی برتر از اعلامیه حقوق بشر گام میزنند. گویی هوایی از «یهوه» در سرایشان است و آن نبوت‌ها... که موسی تا قتل نفس نکرد و سر به بیابان نگذاشت داغ پیامبری را بر سینه خود نیافت. ولایت اسرائیل گفتم، این بیک معنی.» حتی در موجبات پیامبری موسی هم از همان صناعت ادبی استفاده می کند. چون موسی قتل نفس کرده، پیامبر شده است؛ و «بن گوریون» و «موشه‌دایان» هم چون «آیسمن» را کشتند، پس در شمار اولیا هستند، و در این معنا، اسرائیل یک ولایت است. در واقع با این استدلال هر قاتلی یک پیامبر است. و گرچه جلال علل مجذوبیت خود به اسرائیل را در وسط‌های مقاله «ولایت اسرائیل» چیزهای دیگری ذکر می کند که رویهم مادی تر هستند (سرخوردگی از حزب توده و انشعاب از آن حزب، دست یافتن به «کیبوتص»، اسرائیل در برابر «کلخوز» استالینی، وارد گود شدن «علم و زندگی» و تبدیل شدن جمع جلال و حسین ملک به «برگرداننده آنچه از سوسیالیسم دهقانی اسرائیل باین مملکت میرسید»، و بعد، تحت تأثیر

«آرتور کویستلر» قرار گرفتن، که «همه مؤید بود و تسلا بود و توجیه بود. و ناچار جذبه داشت. «کویستلر» هم مثل ما با استالین که بریده بود کارش به کیبوتص کشیده بود. و چرا؟ چون در آنجا اساس برای اجتماعی کردن وسائل تولید کشاورزی در ناحیه‌ای از دنیا نهاده بودند که از سوسیال دموکراسی روسی الهام میگرفت و نه از استالین، و سالها پیش از اینکه استالین در کار باشد آنها طرح کارشان راریخته بودند. و آیا این نه خود علت اصلی نزاعی است که میان اسرائیل و روسیه شوروی است که از مهاجرت یهود روس سخت ممانعت میکند؟»

و بعد دم از ضدیتی با اعراب می‌زند که از نظر جلال سال چهل و شش باید دقیقاً صهیونیستی بشمار آمده باشد، در این هیچ تردیدی نیست که جلال دارد اسرائیل را از طریق يك دید مابعدالطبیعی رسماً توجیه می‌کند، انگار نمی‌داند که اولیاء جدید اسرائیل رسماً بوسیله استعمار در قلب کشور های عربی کاشته شده‌اند، و اسرائیل حکومتی است که عملاً کشور مردمی دیگر را غصب کرده است، و مسأله اصلاً آن‌جا ذبه های دورادور و خیابان لاله‌زاری^۱ نمی‌تواند باشد، بلکه اسرائیل يك پدیده دقیقاً مادی است، و روابط خاص مادی هم برداخل وامور درونی آن حاکم است و هم بر روابط خارجی آن با جهان و کشور های همجوار. و حقیقت این است که جلال از هول حلیم توی دیگک

۱- جلال در مقاله اشاره می‌کند که: «دکانی بود و شاید هنوز هم هست در لاله‌زار... که توزیع کننده نشریات اسرائیلی نیز بود... و هر روز گذارم از جلو آن دکان بود... من هم دیدم و گرفتم و خواندم و حسین ملک را خبر کردم...»

افتاده است: اولاً بجای آنکه به مصر برود، به اسرائیل رفته است؛ ثانیاً به این دلیل به اسرائیل رفته است که گمان می‌کند «کیبوتص» اسرائیل مستقیماً از سوسیال دموکراسی الهام گرفته و نه از استالین، وثالثاً جلال، بهر قیمتی، حتی در یکی از مستحکم‌ترین دژهای استعمار، بدنبال جانشین برای کلخوز استالینی است، و آنقدر بدنبال عینی شدن «نیروی سوم» در جایی، و بهر قیمتی است، که هم‌خاستگاه، هم‌عینیت، و هم زیربنا و روبنا و سیاست داخلی و خارجی آن اولیاء جلا داد اسرائیل معاصر خود، یعنی همان بن‌گوریون و موشه دایان را نادیده می‌گیرد، و حتی گمان می‌کند که علت اصلی نزاع میان اسرائیل و شوروی و ممانعت شوروی از خروج یهود روس از آن کشور حضور کیبوتص یهود بعنوان رقیب در برابر کلخوز استالینی است. جلال در این مقاله در مورد اسرائیل حتی چپ و راست خود را هم نمی‌شناسد.

و بعد معنای دوم ولایت را می‌دهد: «دوم باین معنی که سرزمین فعلی اسرائیل بهر صورت چیزی شبیه یک مملکت نیست ... ولایت اسرائیل یک وجب خاک است. چیزی در حدود ولایت ساوه ... اما در دنیایی که ما داریم - با مملکت‌های یک وجبی اما معتبری همچون سویس و دانمارک و ایسلند و قطر و کویت و امیرنشین موناکو - همین یک وجب خاک اسرائیل در حوالی دسترس پذیر ما که گوشه‌ای از شرقیم همچون مثنی روی میز «هلال خضیب» هم منشاء قدرتی است و بهمین علت منشاء خطری. قدرت و خطر باین اعتبار که تا چگونه بدنیا بنگری، اگر از دریچه چشم سیاستمداران عرب بنگری مبنای خطری است از برای حصول یکپارچگی خلافت اسلامی که بسیار

کسان از پس مرگ عثمانی خوابش را دیده‌اند. اما اگر از دریچه چشم يك شرقی بنگری که منم - خالی از تعصب و غلو و کینه - و نگران آینده شرقش که یکسرش «تل آویو» است و سردیگرش «توکیو» و همین شرق است که محل حوادث آینده است و امید دنیای خسته از غرب و غرب زدگی است، در چشم این شرقی اسرائیل با همه معنایش و با همه تضادهایی که در درون نهفته دارد، مبنای قدرتی است. و قدم اول است بعنوان نوید آینده‌ای که دیگر نه چندان دور است. این اصل و اساس تز جلال آل احمد درباره اسرائیل است در سال چهل و دو. و گرچه جلال بگومگوهای فراوان دارد با حکومت اسرائیل که «از نظر من شرقی از طرفی سرپل مطمئنی است برای سرمایه - گذاری غرب که پس از جنگ دوم بصورتی دیگر و بلباسی دیگر در شرق نمودار شده است... و بعد هم تجسم خشن کفاره گناهی است که در سالهای جنگ فاشیست هادر «داخو» و «بوخن والد» و دیگر داغگاهها مرتکب شدند،» و گرچه یاد می کند از «آواره فلسطینی که اکنون بیش از ده سالی است که دارد کفاره گناهی را میدهد که دیگری در آن بلخ جهنمی کرده است»، ولی انگار وجود اسرائیل را نه مانع وحدت اعراب بلکه عامل وحدت آنها می شناسد، و رسماً می گوید: «اگر روزگاری حکومت اسرائیل از میان برخیزد، رهبران عرب دیگر به چه چیز متوسل خواهند شد بعنوان تنها مانع وحدت اعراب! و آیامگر نه این است که همین حضور اسرائیل و ترسی که از آن در دل اعراب ساخته اند علت وحدتهای حقیر و یکپارچگی های داخلی مرزداران این سوی عالم است؟» و بعد، جلال غلو در تحسین از اسرائیل را

بجائی می‌رساند که می‌نویسد: «و بهر صورت اسرائیل برای من شرقی از میان همهٔ سرمشق‌ها سرمشقی است در معاملهٔ با غرب. که بقدرت روحی يك شهادت چگونگی صناعتش را بدوشیم و غرامت ازش بیستانیم و سرمایه‌اش را بکار آبادی مملکت بگماریم و بقیمت چند صباحی تبعیت سیاسی استقراری بکار تازه پای خود بدهیم»!!

جلال، اسرائیل را «مبنای خطری» برای حصول یکپارچگی خلافت اسلامی» می‌داند که «بسیار کسان از پس مرگ عثمانی خوابش را دیده‌اند.» و در این جاست که پای مصر عبدالناصر به میان کشیده می‌شود. در یکی دو صفحه بعد می‌نویسد: «و آنوقت در این میانه رهبران سیاسی مصر هم برای من دعوی خلافت اسلامی دارند. برای من که بزعم ایشان رافضی‌ام! و تازه خود این رهبر خلافت اسلامی مصری کیست؟ همانکه بضرهٔ اول خالد بن ولید حتی زبان و ادب خویش را فراموش کرد و پس از قرن‌ها سواری دادن به مملوکان اکنون بر کوهان سنگی اهرام نشسته است و کلهٔ او را رابعنوان بدل مایهٔ تحلل «جینالولو» بر پرچم ادبیات و مطبوعات غربزدهٔ خود کوبیده و بتماشای آثار فراغنه از چهار گوشهٔ عالم جهانگرد گدایی می‌کند و با اینهمه دعوی خلافت اسلامی دارد!» و نه گمان کنید که او از مصر ملک فاروق صحبت می‌کند. مصر او همان مصر عبدالناصر است که جلال از آن تقریباً بی اطلاع است، و دقیقاً بصورتی می‌کوبدش که یا دستگاه‌های تبلیغاتی اسرائیل می‌کوبیدندش و یا دستگاه‌های تبلیغاتی محمد رضا شاه. در اینجاست که خواننده باید پرسد، چرا به مصر نرفتی؟ چرا به اسرائیل رفتی؟ البته جوابش روشن است، اجازهٔ رفتن به مصر نداشت و اجازهٔ رفتن

به اسرائیل را داشت. ولی تو که در غریب‌زدگی می‌نویسی: «اگر من و افغانی همدین و هم‌زبان و هم‌نژاد از حال هم بیخبریم- یا اگر رفت و آمد با هند و عراق دشوارتر از نفوذ به پشت دیوار آهنین است به این علت است که ما قلمرو نفوذ این کمپانی هستیم و افغانی منطقه حیاتی آن دیگری»، بچه دلیل وقتی که مسأله مصر مطرح می‌شود و انمود می‌کنی که همه چیز را می‌دانی؟ ولی تو می‌توانستی با اجازه همان دستگاه شاه بروی اسرائیل (دعوت اسرائیل را هم که پذیرفته‌ای)، و برگردی و اسرائیل را بکوبی. جلال چنین کاری را نمی‌کند. می‌رود اسرائیل، برمی‌گردد، مصر را می‌کوبد، و بنام اینکه مصر دعوی خلافت اسلامی دارد. و این طبیعی است که اگر بر فرض، فرض محال، مصر دعوی خلافت اسلامی بکند و حتی خلافت اسلامی را مستقر کند، دیگر از اسرائیل خبری نخواهد بود، از همان اسرائیل که از سال ۱۳۲۷، یعنی سال ۱۹۴۸، یعنی درست از زمان پیدایش اسرائیل، یعنی دقیقاً چند ماه پس از انشعاب جلال از حزب تسوده، برای جلال جاذبه پیدا کرده است. پس از آنکه جلال آن منشاء خطر را نشان می‌دهد، در توضیح منشاء قدرت اسرائیل، وجود آنرا «نوید آینده‌ای» می‌داند که «دیگر نه چندان دور است.» کدام آینده؟ آینده جنگ شش‌روزه، که جلال خود در مقاله - نامه‌دنیای جدید باشجاعت آنرا مطرح کرده و خدمت اسرائیل رسیده است؟ کشتارهای آوارگان فلسطین از هر چند وقت بوسیله اسرائیل؟ جنگ ۱۹۷۳؟ بغل کردن های سادات و بگین و کارتر در قاهره، و اشنگتن و اسرائیل؟ اشغال

لبنان بوسیله نیروهای چند ملیتی و قوای اسرائیل؟ آیا این است نوید آن آینده؟ برای «هرتصل» بود، برای بن گوریون و گلداماير و موشه دایان و بگین بود، برای آن یهودی امیدوار از قرا اردو گاه‌های سبیری به۔ حضور منجی در سرزمین موعود بود. دیگر برای جلال آل احمد چرا؟ و بعد، جلال در شیفتگی عظیم و عمیق خود به «من شرقی» اش اسرائیل را در معامله با غرب سرمشق می‌داند، و در واقع می‌خواهد ما از الگوی این سرمشق خط بگیریم، یعنی بیاید شهیدنمایی بکنیم و از قبل آن صناعت غرب را «بدوشیم و غرامت ازش بستانیم و سرمایه‌اش را را بکارآبادی مملکت بگماریم و بقیمت چند صباحی تبعیت سیاسی استقراری بکار تازه پای خود بدهیم.» و این، یعنی موافقت کامل با سیطرهٔ امپریالیسم بر سراسر خاور میانه. و اگر نوید آن آینده این است، هیچ‌لازم نبود که شاه را ساقط کنیم، و یا باید از دیدن منظرهٔ امروز سیاسی بخود ببالیم، چرا که مصر در زیرچکمه است، لبنان در زیرچکمه است، عراق (یکی دیگر از آن نمونه‌های عالی شکست ثنوری) «راه رشد غیر سرمایه‌داری»، شب و روز با مصر، عربستان سعودی، اردن و کویت لاس می‌زند و بر سرخوزستان بمب می‌ریزد و قصد دارد انقلاب ایران را تکه تکه کند. حقیقت این است که علت اینکه مقاله «ولایت» اسرائیل در شرایط سال چهل و دو و چهل و سه اجازهٔ چاپ پیدا کرده است، این است که موضع آن دقیقاً امپریالیستی است و دقیقاً به نفع سلطنت، و دقیقاً مخالف جهت حرکتی است که از اوایل دههٔ چهل در جامعهٔ ما پا گرفته است.

ولی پیش از آنکه به تغییر موضع جلال و علل پشت سر آن

تغییر موضع پردازیم، بهتر است بخش دیگری از همان مقاله «ولایت اسرائیل» را که مربوط به اعراب است بررسی بکنیم. جلال پس از اشاره به آن «جذبۀ نخستین» از کشش های دیگری نیز صحبت می کند که بسیار مهم است. جلال می نویسد: «من شرقی غیر عرب فراوان چوب اعراب را خورده ام و هنوز می خورم. با همه باری که از اسلام بدوش من بوده است و هنوز هست ایشان مرا «عجم» میدانند. «رافضی» هم میدانند. محرابی برای تشیع من قائل نیستند و چون بدتر از من چشم به غرب و صنایعش دوخته اند اصلاً مرا نمی بینند که هیچ، مرا سرخر هم میدانند. بوشهر و بندر عباس من کور شده است تا کویت و بصره او بندر آزاد باشد. دعوای شط العرب از مرگ عثمانی تا کنون میان من و عراقی باقی است... در عین حال که تهران من مبدل به پاریس کوچکی شده است... و تازه این عرب اصلاً دیگر عرب نیست. با این همه برای عراقی و مصری و سوریه ای و کویتی که مسلماً هیچکدامشان بازمانده عرب دوره جاهلیت نیستند - تنها منم که هنوز «عجم» مانده ام... اینها همه درد دلی است تا بدانیم که من شرقی بچه روزی گرفتار است، و ما شرقیان بطور کلی، در روزگاری که اروپای غربی تنها با بوق بازار مشترك خود حتی گوش امریکارا کر کرده است ما در درون چنین دیوار های قطوری بچنین فضا های تنگی قناعت کرده ایم. من عجم ازین سرمیزنم که تازه عجم نیستم و او که عرب است از آن سرمیزند که تازه عرب هم نیست.» و بعد، از آن دعوی خلافت اسلامی بوسیله مصر حرف می زند که بحشش را کردیم، و بعد اشاره ای بسیار گذرا و مبهم به نهضت ملی کردن نفت می کند

که: «این رهبری مصری هم حق دارد. چون روزگاری بود که من يك گوشهٔ قالی را در آبادان تکان دادم و او چهار پنج سال بعد بحرکت گوشهٔ دیگر همان قالی در سوئز جست و خیزی کرد. بگمان اینکه کرسی او را جبرئیل تکان میداده» که اشاره‌ای است ناقص به سیر حرکت ضد امپریالیستی در منطقه، از ماجرای نفت ایران گرفته تا ملی شدن کانال سوئز، و البته بدون حتی اشاره‌ای گذرا به آنچه در الجزایر گذشته است، و بعد، جلال با تمام قدرت قلمی اش «اصیل‌ترین» اعراب یعنی سعودیان را می‌کوبد، و سرانجام آخرین حرفش را دربارهٔ عرب و اسرائیل می‌زند: «و این منی که ازین اعراب بی‌اصالت چنین چوبها خورده است اکنون از حضور اسرائیل در شرق... از حضور اسرائیل که میتواند لولهٔ نفت شیوخ را ببرد و نطفهٔ طلب حق و انصاف را در دل هر عرب بدوی بنشانند و سرخرها بسازد برای حکومت‌های بی‌قانون عهد دقیانوسی ایشان^۱. این پوسته‌ها که بر پایهٔ درخت تنومند اسلام در این صحراهای قفر مانده‌اند به‌علامت سوسماری که روزگاری

۱- پیش از این، در همان مقالهٔ «ولایت اسرائیل» جلال از «دموکراسی» اسرائیل تعریفها کرده است، برغم آنکه به نژادپرستی در اسرائیل معترض بوده است. اگر به این نکته توجه کنید که بقول همهٔ صاحب‌نظران لایق غربی - از «رودنسون» و «چامسکی»، یهودیان ضد صهیونیست گرفته تا «ادوار سعید» فلسطینی مسیحی و «ایشاهاک» یهودی اسرائیلی - مردم در اسرائیل به یهودی سفید اروپائی، به یهودی سفیدخاورمیانه‌ای، به یهودی عرب، و به عرب غیر یهودی تقسیم می‌شوند و امتیازات اصلی مال اولیهاست و بعد به ترتیب مال دیگران، معلوم می‌شود که حرف جلال دربارهٔ دموکراسی در اسرائیل، حرف بی‌معنایی بیش نیست.

زندوزایی داشته باید به تندباد وحشت حضور اسرائیل از جا کنده شوند تا من شرقی بتواند... حضور اسلام را لمس کند که اکنون... در سراسر شرق می‌کوبندش و حضورش را بحضوری مخفی بدل کرده‌اند و بی‌دسترسی به وسایل انتشاراتی و منابع کسب‌خبر در اصحاب کهف فروش کرده‌اند.» و مقاله به اینجا ختم می‌شود، و دیگر بغیر از این جا از «ولایت اسرائیل»، و بقیه مطلب که جلال گفته است «بیاید» خبری نیست. و جلال تقریباً در همین مقاله شش هفت صفحه‌ای که به تفصیل از آن نقل کردیم، حرف آخرش را دربارهٔ سفرش زده است. جلال «اعراب بی‌اصالت» را محکم می‌گوید. غرضش از اعراب بی‌اصالت حکومت‌های عرب هستند. از این نظر برایش حکومت‌های مصر و سوریه و عربستان سعودی با هم فرقی ندارند. این اشتباه اول است. اشتباه دوم این است که جلال کوچکترین اشاره‌ای بظهور چیزی بنام ناسیونالیسم عرب برهبری عبدالناصر نمی‌کند. در مقاله - نامهٔ سال چهل و شش، پس از آن چرخش مثبت صد و هشتاد درجه‌ای بدور خود، جلال آل احمد نشان خواهد داد که از دست آن تودهٔ عرب و آن ناسیونالیسم چه چیزی ساخته است. اشتباه سوم در این است که جلال باز همان شیوهٔ شاعرانه و متانیمیک را بکار می‌گیرد. رهبران فاسد عرب را همهٔ رهبران اعراب فرض می‌کند. اشتباه چهارم در این است که جلال آن ناسیونالیسم عربی را که نشانه‌هایی از آن را بعد ها در خسی درمیقات می‌دهد، در زمانی نادیده می‌گیرد و یا در مورد

۱- نقل قولها از «ولایت اسرائیل» شمارهٔ مخصوص جلال آل احمد

مجلهٔ اندیشه و هنر است (از صفحهٔ چهل و یک تا صفحهٔ چهل و هفت).

مصر با پیش کشیدن حرف و سخن واهی دعوی خلافت اسلامی، می‌گوید که ناسیونالیسم عرب بوسیله اسرائیل، بوسیله شاه، بوسیله اروپای غربی و انگلستان و بوسیله آمریکا هم کوبیده می‌شود. اشتباه پنجم جلال در این است که گمان می‌کند لوله نفت شیوخ را اسرائیل خواهد برد. در حالیکه اسرائیل دقیقاً باین دلیل در منطقه کاشته شده که اعراب مشغول او بشوند و هرگز ب فکر بردن لوله نفت نیفتند. اشتباه ششم جلال در این است که فکر می‌کند پس از بریده شدن لوله نفت شیوخ بوسیله حضور اسرائیل، این حضور سبب خواهد شد که نطفه طلب حق و انصاف در دل هر عرب بدوی نشانده شود و برای «حکومت‌های بی قانون عهد دقیانوسی ایشان» سرخرهایی ساخته شود. بدین ترتیب است که اسرائیل مبنا و منشاء قدرت برای «من شرقی» جلال آل احمد شناخته می‌شود. جلال منطق حرکت انقلابی را وارونه کرده است و بجای آنکه ببیند که آمریکا متحدانی در منطقه دارد که بوسیله آنها نفت را می‌برد، و این متحدان عسارتند از اسرائیل و عربستان و ایران و کویت و شیوخ، و تنها از طریق بسیج توده‌های عرب و مسلمان می‌توان این متحدان را ساقط کرد و اگر لازم شد لوله نفت را هم برد، حضور اسرائیل را بعنوان انگیزه پیدایش آن «نطفه طلب حق و انصاف» می‌داند.

در واقع بامنتق جلال، انگار اسرائیل تنها انگیزه است، و انگیزه‌ای است بمراتب قوی‌تر از ظالمی که انگیزه حرکت مظلوم بسوی دادخواهی از آن ظالم می‌شود. ولی اسرائیل ممکن است يك سوی قضیه باشد. چیزی که جلال فراموش می‌کند ریشه‌ها و انگیزه‌های

خود توده‌ها هستند.

اسرائیل یکی از انگیزه‌هاست، وضع نابسامان اقتصادی و فرهنگی کشورهای مسلمان انگیزه دیگری است که بمراتب قوی‌تر از انگیزه اسرائیل است، بهره‌کشی امپریالیسم از توده‌های مظلوم، استثمار توده‌ها بوسیلهٔ حاکمان مرتجع منطقه، وجود فاصلهٔ طبقاتی عمیق و فاحش بین حاکمان و محکومان این جوامع، از خود بیگانگی فرهنگی و سیاسی، عقب‌ماندگی ذهنی، حضور اختناق و زندان و شکنجه، حضور استبدادی مبتنی بر حاکمیت متفرعانهٔ مستبدان شرقی، فقدان احزاب سیاسی پیشرو و مترقی که با طرح‌های سیاسی و اقتصادی خود راه آینده را به توده‌های محروم نشان بدهند، همه و همه در شمار انگیزه‌های مهم هستند. در خود انقلاب ایران، وجود خفقان، استبداد و شکنجه و ظلم از مهم‌ترین انگیزه‌های مردم برای مخالفت با نظام شاهی بود. انقلاب موقعی اصیل است که انگیزه‌هایش ریشه در خاک موقعیت عینی جامعه و تاریخ داشته باشند. وجود اسرائیل برای فلسطین آواره، انگیزه‌ای است اصلی در جهت قیام ضد صهیونیستی و ضد امپریالیستی، ولی تودهٔ مسلمان غیر فلسطینی منطقه، هر قدر که از حوزهٔ منازعات اسرائیل و فلسطین دور می‌شود، و بحران را بر رأی العین حس نمی‌کند - وفی المثل شبیه لبنان امروز در تیررس دائمی اسرائیل نیست - انگیزهٔ اسرائیل را، نه بعنوان تنها انگیزه و یا انگیزهٔ اصلی، بلکه بعنوان انگیزه‌ای در میان مجموع انگیزه‌ها بحساب می‌آورد، و این اقتضای شرایط عینی و واقعی جامعه و تاریخ اوست. از این نظر، چیزی اضافی بر او نمی‌توان تحمیل کرد. اشتباه هفتم جلال در این است که گمان می‌کند با

صغرا و کبرایی که چیده- یعنی اسرائیل لوله نفت شیوخ را می برد ، عرب بدوی نطفه حق و انصاف پیدا می کند و سرخر حکومت‌های عهد- دقیانوس می شود - «این پوسته‌ها»، یعنی دول عربی که «بر پایه درخت تنومند اسلام در این صحراهای قفر مانده اند... به تندباد وحشت حضور اسرائیل از جا کنده می شوند تا من شرقی بتواند... حضور اسلام را لمس کند.» جلال چند اصطلاح در رابطه با اسرائیل بکار می برد که همگی غرق در انتزاع و تجرد هستند. یکی از آنها «من شرقی» است، دیگری «سرمشق» است، سومی «تبعیت سیاسی» از غرب است، چهارمی «حضور اسلام» است، بادر نظر گرفتن قرائن و زمینه هایی که بر اساس آن جلال ارائه طریق کرده است. قدم به قدم پیش برویم تا بفهمیم جلال در چه موضعی ایستاده است. لب مطلب جلال این است: اسرائیل سرمشقی است در معامله با غرب، برای من شرقی. در اروپا شهید داده، از قدرت روحی آن شهادت استفاده می کند و صنعت غرب را می دوشد و غرامت از او می ستاند و به کمک سرمایه غربی مملکتش را آباد می کند و اگر چند صباحی تبعیت سیاسی نشان می دهد برای این است که استقراری به کار تازه پایش بدهد.

بلافاصله این سؤال پیش می آید: این «من شرقی» کیست؟ «من

شرقی» عبارتی است بسیار وسیع که دستکم سراسر آسیا را در بر می گیرد. آیا اسرائیل برای «من شرقی» هند، پاکستان، اندونزی، کره و ویتنام هم در معامله با غرب سرمشق است؟ بالاخره حدود و ثغور آن «من شرقی» در کجاست؟ آیا فقط کشورهای عربی را شامل می شود، یا همه کشورهای مسلمان آسیا را یا همه کشورهای آسیایی را یا همه کشورهای باصطلاح

دنیای سوم را؟ از کجا «من شرقی» شروع می‌شود، به کجا ختم می‌شود و از کجا آن چیزی که غیر از «من شرقی» است شروع می‌شود؟ جلال در این مورد ساکت است. آیا این «من شرقی» شباهتی به اسرائیل دارد؟ آیا سرنوشت مردمان شرق شباهتی به سرنوشت قوم یهود، بویژه یهود این پنجاه سال گذشته دارد؟ اگر یهود قدرت روحی يك شهادت را برخ می‌کشد، به این دلیل است که تجربه آلمان نازی و اروپای نژادپرست را پشت سر گذاشته است. در جهان معاصر من تنها دو قوم را می‌شناسم که سرنوشتی شبیه سرنوشت قوم یهود در دوران رایش سوم پیدا کرده‌اند، یکی ارامنهٔ ترکیه، که در اوایل قرن حاضر، بیرحمانه و بیشرمانه بوسیلهٔ ترکها قتل عام شدند، و دیگری ترکان کریمه که بدستور استالین در سالهای جنگ دوم جهانی، از کریمه به اعماق آسیای مرکزی کوچ داده شدند، و در نتیجهٔ این کوچ تحمیلی صدها هزار نفر، و بقولی، نیمی از جمعیت این قوم، جان خود را از دست دادند، ولی هیچکدام از این دو قوم، از قدرت روحی شهادت کوچکترین استفاده‌ای برای دوشیدن صنعت غرب یا شرق (اردوگاه کمونیست) نکرده‌اند: عده‌ای از ارامنه به تروریسم انتقامی روی آورده‌اند، و ترکان کریمه با ضمهٔ محلال و انهدام تدریجی تن در داده‌اند. قوم دیگری که سرنوشتی شبیه سرنوشت قوم یهود داشته، قوم فلسطین بوده. فلسطین اینهمه شهید داده، اینهمه در بدری و آوارگی کشیده، ولی بشهادت تاریخ، بجای آنکه صنعت غرب را بدوشد و غرامت بستاند، هر روز بر آوارگیش و تعداد شهیدانش افزوده شده. پس دوشیدن صنعت غرب و غرامت ستاندن از او، ربطی به قدرت روحی شهادت ندارد. علاوه بر این جلال، که رویهم‌رفته مذهب تشیع

وزبان فارسی را پایگاه‌های اصلی هویت خود می‌دانست، چگونه می‌توانست چیزی بسیار وسیع از نوع «من شرقی» را که شاید با احتساب چین و هند، بیش از دو میلیارد جمعیت را دربر بگیرد، منطقاً توجیه کند؟ وانگهی، کشورهایی که می‌توانند مدعی داشتن «من شرقی» بشوند، کوچکترین شباهتی به سرنوشت اسرائیل ندارند. حتی پیش از آنکه هیتلر قوم یهود را از دم تیغ بگذرانند، چیزی بنام صهیونیسم وجود داشت و کسی بنام «هرتصل»، که اندیشه‌ی بازگشت به فلسطین و ایجاد کشوری بنام اسرائیل را سرلوحه‌ی تعالیم خود کرده بودند. گرچه بظاهر از قدرت روحی شهادت در بعد از جنگ دوم جهانی سوء استفاده شده تا اسرائیلی درس‌زمین مردمی دیگر بوجود آید، ولی آن قدرت روحی فقط بخشی از يك كل بزرگتر را نشان می‌دهد. هنوز هم نیویورک بزرگترین شهر یهودی-نشین دنیاست. وجود يك جمعیت چند میلیونی از یهودیان در سراسر آمریکا، بویژه نیویورک، در پیدایش و گسترش اسرائیل سرنوشت ساز بوده است، و این یعنی ارتباط عمیق بین یهود در آمریکا و فرهنگ یهودی و سیاسی آن از يك سو، و پیدایش اسرائیل بعنوان کشور یهود و بعنوان پایگاه سرمایه داری غربی در خاور میانه، از سوی دیگر. کدام کشور دنیای سوم باندازه قوم یهود در نیویورک حضور دارد و بر جریان‌های سیاسی اثر می‌گذارد؟ جواب منفی است. پس سؤال این است: چگونه اسرائیل می‌تواند برای «من شرقی» در معامله با غرب سرمشق باشد؟ جلال توضیحی نداده، چرا که توضیحی وجود ندارد. وانگهی، فرض کنید که اسرائیل از غرب غرامت می‌گیرد و اگر تبعیت سیاسی نشان می‌دهد برای آن است که به کار تازه پای خود استقرار بدهد. اگر

چنین باشد - که بدون شك هست - آیا غرب تبعیت سیاسی اسرائیل را فقط بخاطر تبعیت می‌خواهد، یا اینکه از این تبعیت قصدی هم دارد، و آن این است که از دست نشانده خود، یعنی اسرائیل، برای کسبیدن همهٔ نهضت‌های منطقه استفاده می‌کند؟ و آیا جلال این سرمشق را به «من شرقی» خود پیشنهاد می‌کند؟ سرمشقی از صهیونیسم، راسیسم، دست - نشانده گی امپریالیسم، و صرع و جنون ولایتی بظاهر پیامبرانه از نیل تا فرات، ولی در باطن قاهر و فاجر و فاسد که منطقه را روزبه روز به خاک و خون می‌کشد؟ این است آن سرمشق؟ فرض کنید که اسرائیل در مقابله با کشورهای صنعتی غرب، سرمشق «من شرقی» شد، و فرض کنید که اسرائیل توانست «لولة نفت شیوخ را ببرد و نطفهٔ طلب حق و انصاف را در دل هر عرب بدوی بنشانند و سرخرها بسازد برای حکومت های بی - قانون عهد دقیانوسی ایشان»، و فرض کنید که «این پوسته ها که بر پایهٔ درخت تنومند اسلام در این صحراهای قفر مانده اند... به تندباد وحشت حضور اسرائیل از جا کنده شدند، آیا واقعاً در آن زمان «من شرقی» جلال خواهد توانست «حضور اسلام را لمس کند»؟ در صفحات بعد خواهیم دید که وقتی يك روحانی مسلمان علیه اسرائیل حرف می‌زند، بلافاصله از سرزمین خود تبعیدش می‌کنند، و همه می‌دانیم که سالهای سال اسرائیل به دولت شاه ككمك كرد تادولت شاه نفسهار ادر سینه‌ها خفه کند، و بجای آنکه لولة نفت شیوخ را ببرد، از ایران نفت و بنزین برد تاتوپ و تانكش را علیه همان عرب بدوی بكار گیرد. وقتی که اسرائیل برای «من شرقی» سرمشقی میان سرمشقهاست، و آن سرمشق، چنانکه دیدیم، چیزی جز متابعت سیاسی از امپریالیسم نیست، آیا آنچه واقعاً

از میان این مفروضات خیالی بر خواهد خاست، حضور اسلام خواهد بود، یا حضور چیزی بجانبداری از غرب، و دقیقاً يك پایگاه غربی، بهمانگونه که خود اسرائیل هست؟ هیچ معلوم نیست که جلال چرا از طریق این راههای پیچیده خواسته است به «حضور اسلام» دست پیدا کند. بهر طریق، چنین اسلامی، نوعی اسلام اسرائیلی، نوعی اسلام صهیونیستی خواهد بود که نهایتاً کل منطقه را بصورت پایگاه غرب در خواهد آورد. و گمان نمی‌کنم که جلال غربزدگی و ... روشنفکران حاضر می‌شد تسلیم حضور اسلامی از این دست بشود. هر ایدئولوژی که می‌خواهد برای بر انداختن سلطه استعمار و امپریالیسم از خاور میانه، و نجات ستمزدها از دست جباران منطقه و عمال امپریالیسم نقشه بکشد، باید در دستور کار خود تحریک توده‌های مردم علیه حاکمان منطقه‌ای و جهانی را بگنجانند، یعنی چاره‌ای ندارد جز اینکه از شرایط اورگانیک عینی شروع کند، هم آرزوها و تمایلات مادی و معنوی توده‌های مردم را بحساب بیاورد، هم اسرائیل، آمریکا، امپریالیسم جهانی را، هم شوروی را، و هم انقلاب و ضد انقلاب منطقه‌ای و جهانی را. متأسفانه در برخورد جلال با مسأله، بسیاری از این مسائل فوق العاده حیاتی نادیده گرفته شده‌اند. و چرا يك نویسنده، آنهم جلال آل احمد، و نه هر نویسنده معمولی، آنهمه اشتباه می‌کند؟ یکی از دلایل مهم را خود جلال گفته است، منتهی تنها برای نشان دادن ریشه‌های مجذوبیت اسرائیل. باز هم منطلق جلال در این مورد وارونه عمل کرده است. جلال در جستجوی يك «آلترناتیو» برای حزب توده و استالینیسم روسی آن، پناه به سوسیالیسم دهقانی و کبیوتص اسرائیلی برده است. در واقع خیانت از سمت چپ استالینیسم را با خیانت

از دست راست پاسخ گفته است. بسیار کسان، حتی بعضی آدمهای ستم‌دیده را استالینسم از چپ سیاسی باسریه سوی راست سیاسی پرتاب کرده است. و از این بابت سولژنیتسین نمونه‌عالی است، ولی در رابطه پیچیده علل و معلولها سولژنیتسین يك قربانی است و نه قهرمان، و نه حتی بمعنای مصطلح امروز خائن است. خائن، خائن واقعی کسی است که سولژنیتسین را از انقلاب برای ابدسیر کرده، او را بطرف ناسیونالیسم اورتدو کس قرن نوزدهم رانده است؛ خائن استالین است که جذابترین چهره های دست به قلم يك یادونسل درخشان از نویسندگان جهان را را چنان نسبت به انقلاب بدبین کرده است که یکی را روانه زباله دان ناسیونالیسم اورتدو کس قرن نوزدهم می کند، دیگری را بسراغ مداحی از کیبوتص اسرائیل صیهو نیست و نژادپرست می فرستد، سومی را بصورت نایب رئیس يك انجمن انگلیسی بنام «خروج» درمی آورد که تنه‌اره منطقی رادر این می بیند که «آبرومندان» خودکشی کند، و چهارمی را پس از چهار سال خوابیدن در زندان شاه بعنوان توده‌ای، بصورت سر- ویراستار بنیاد فرانکلین آمریکایی درمی آورد که پس از انقلاب بهمین ۵۷ می شود نویسنده فلان جبهه ، و تازه پس از گذشت چند سال از آن واقعات در مرگ «آرتور کسار» مرثیه‌ای وارونه سر می‌دهد تا جنایات استالین را توجیه کند، و پنجمی را پس از چهل و دو سال سردواندن خلق الله ، دریس يك گرفتاری مجبورش می کند آن حرف نهایی را درباره يك «لاشه گندیده» بزند . خائن استالین است ، و اینها همه قربانیان او.

اگر جلال آل احمد در سال چهل و دو، یعنی پس از بازگشت از

اسرائیل، می‌مرد، دقیقاً یک قربانی بود؛ ولی جلال، خوشبختانه، تحت تاثیر حوادث عینی کشورش و جهان، راه صحیح را از آن چاه ویلی که زیر پایش با همان «ولایت اسرائیل» کنده شده بود، تمیز داد، و در طول چهار سال به بینشی دست یافت که حقیقت خواه، شجاعانه و شدیداً خشماگین و انقلابی بود. ولی در این فاصله چه اتفاقی افتاده بود که جلال در سایه آن از یک موضع سراسر ارتجاعی و ضد انقلابی دست کشید و سرانجام به شفافیت فلسفه انقلاب رسید.

در این هیچ تردیدی نیست که جلال آل احمد نمی‌توانست یکسره از حوادث مربوط به پانزده خرداد غافل بماند. بما گفته شده که جلال در پانزده خرداد در خیابانها بود و یادداشت بر می‌داشت؛ و گفته شده است که مقداری از یادداشت‌های روزانهٔ مربوط به همین دوران به یغما رفته است. ساواک مسؤول سرقت آن یادداشتها قلمداد شده است. هرچه باشد سفر اسرائیل جلال مربوط می‌شود به اواخر سال چهل و دو، و نوشته پیش از جمعه ۲۱ فروردین ۱۳۴۳ به اندیشه و هنر داده شده است. پس جلال سفر رفته، بلافاصله سفرنامه‌اش را نوشته و بلافاصله آن را به چاپ سپرده است. در «ولایت اسرائیل» کوچکترین خبری از پانزده خرداد چهل و دو نیست، پس جلال نه تنها هنوز تحت تاثیر آن حرکت قرار نگرفته است، بلکه نوشته‌اش نشان می‌دهد که جلال، دستکم در سال چهل و دو، و تا جمعه ۲۱ فروردین ۱۳۴۳ که به سفر حج رفته است. چرا که این تاریخ، تاریخ شروع خسی در میقات است - در خلاف جهت آن حرکت کرده است. جهت گیریهای جلال را بتفصیل دیدیم، تغییر موضع جلال بدلیل جهت گیریهای دیگران دربارهٔ اسرائیل بوده که

بر روی او اثری عمیق و ماندگار گذاشته است. جلال به کشش های موجود در مسائل مربوط به پانزده خرداد، بویژه وقایعی که پس از پانزده خرداد واقع شد و منجر به حوادث سال بعد انجامید، بعداً روی آورده است، بویژه با شروع به نگارش کتاب «در خدمت و خیانت روشنفکران» که در بهمن ۴۳، یعنی دو سه ماه پس از تبعید امام واقع شده، و با نگارش کتاب «خسی در میقات» که چاپ اول آن مربوط به سال ۱۳۴۵ است ولی بدون شك نوشتنش دو سالی پیش از چاپش بوده است. این نکته باید گفته شود که تأثیر سفر اسرائیل بر روی جلال بقدری عمیق بود که او با چاپ «ولایت اسرائیل» در واقع خطر بزرگی می کرد، بدلیل اینکه روشنفکران دیگر مشغول مسائل دیگر بودند و حتماً هم در آن شرایط با جلال مقابله نمی کردند، و این فقط بخشی از روحانیت تشیع ایران بود که علم مخالفت با اسرائیل را بر افراشته بود. جلال در اواخر سال چهل و دو، و اوایل سال چهل و سه، در مورد مسأله اسرائیل دستکم، عملاً بضد پانزده خرداد قلم زده است، منتها بنظر من، نه عامداً و عالماً.

جای آن نیست که به همه مواضع جنبش پانزده خرداد پردازیم. علل و موجبات آن بوسیله دیگران نوشته شده است. مادر اینجا برای روشن کردن ردپاهای فکری جلال آل احمد، آنهم فقط در ارتباط با اسرائیل، به آن بخش از اندیشه های برخاسته از پانزده خرداد خواهیم پرداخت که مربوط به موضوع ما باشد.

طبیعی است که آراء و عقاید متفکران جامعه، خواه متفکران سنتی و خواه متفکران غیرسنتی، در ارتباط با حوادث اجتماعی،

تاریخی و سیاسی و فرهنگی ای که در اطراف آنها و در جهان واقع می‌شود، بوجود می‌آید. هیچ عقیده‌ای در جدا افتادگی از اوضاع و احوال يك عصر، نه‌بوجود می‌آید و نه‌رشد می‌کند. در بررسی آراء و آثار جلال آل‌احمد نیز باید به این نکته اساسی توجه کنیم. آن دسته از آراء او برآستی ارزش بررسی دارد که بلافاصله از جامعه خود او، و از ارتباط آن جامعه با جهان خارج، منبث شده، بر ذهن او، و بعد از طریق ذهن او، بر ذهن دیگران در اجتماع اثر گذاشته باشد. قیام پانزده خرداد با مسائلی برخورد می‌کرد که بیش از هر نویسنده دیگر سالهای بلافصل بعد از آن قیام، جلال آل‌احمد بدانها پرداخته است. نفوذ غرب در ایران، تأثیر عمال امریکایی و اسرائیلی بر سرنوشت جامعه، مسأله ارضی ایران، موضوع ریشه در خاک بودن و ریشه در خاک نبودن، مسأله اسلام، موضوع هویت مذهبی مردم و روابط روشنفکران و روحانیان، جلال آل‌احمد را در آن سالها، بیش از هر نویسنده دیگر، بخود مشغول کرد. خسی در میقات و تقریب زمین و در خدمت و خیانت روشنفکران جلال به این مسائل درست از روبرو می‌پردازد. بسیاری از روشنفکران آن زمان، از بسیاری از این مسائل غافل بودند. دولت شاه بر محتویات پانزده خرداد تا سال ۵۷ چنان سرپوشی گذاشت که اکثریت قریب باتفاق روشنفکران جامعه، از ماهیت آن تصویری دقیق و واقعی بدست نیآوردند. در همان سالها، شاه و اطرافیان، گهگاه صحبت از ارتجاع سرخ و سیاه می‌کردند، و اگر بصراحت از پانزده خرداد حرفی به میان نمی‌آوردند، بوضوح فهمیده نمی‌شد که منظور از ارتجاع سرخ و سیاه چیست.

البته استثناهایی وجود داشت ، و گهگاه صراحت‌هایی هم بخرج داده می‌شد. مثلاً در يك نوبت، شاه‌خطاب به «گروه بررسی مسائل ایران» که مجمعی از «اندیشمندان» سلطنت‌طلب برهبری دکتر هوشنگ نهاوندی، رئیس وقت دانشگاه تهران بود، گفت: «پریروز یا يك روزی بیشتر در محیط دانشگاهی ایران منجمله دانشگاه تهران ما شعارهایی دیدیم عجیب... گرامی‌باد سالروز ۱۵ خرداد . ملاحظه بکنید : ۱۵ خرداد. معنای آن چه بود ؟ يك دقیقه پیش گفتیم چطور ممکن است يك ایرانی آن روز سیاه و کثیف را گرامی بدارد . و این از دهن مرتجع سیاه و بیوطن سرخ درمی‌آید . البته این را میل دارم مطالعه کنید.» البته در همان گفتار خطاب به همان گروه‌شاه گفت : «تمام این مطالبی را که مطالعه می‌کنید ما به قسمت‌های مربوط برای رسیدگی و نتیجه‌گیری می‌فرستیم و باز هم هرروز مطالب جدیدی می‌آید که برای شما خوراک فکری می‌شود و احیاناً راه‌حل‌هائی وسیله شما در پیش مسئولین گذاشته خواهد شد.» بدین ترتیب شاه از روشنفکران خود فروشی که تکیه بر جای روشنفکران واقعی جامعه زده‌اند، می‌خواهد که پانزده خرداد را مطالعه کنند. آقایان و خانمها بدنبال راه هستند. ولی این در سال ۵۴ است. فقط سه‌سال به انقلاب مانده، ولی دوازده سال از پانزده خرداد گذشته است . توجه شاه و اندیشمندان شاهی به این مسأله در آن سال دلائل خاصی دارد که جای بررسی آنها در این فرصت نیست . ولی باید به يك نکته توجه داشت . برخی از روشنفکران ایران بسم‌ماهیت مردمی آن قیام بیشتر توجه داشتند تا به

محتوای ایدئولوژیکی آن. اگر بسیاری از روشنفکران غیر سنتی ایران برای قیام پانزده خرداد در سلسله مراتب قیامهای ضد سلطنتی و ضد-آمریکائی ایران ارزش قائل بودند، بعلت نیروی جنبشی و تحرك آمیز آن بود تا دستور کار، ریشه ها و محتوای ایدئولوژیکی آن. شاید جلال آل احمد از میان همه روشنفکران ایران تنها کسی بود که با بخشهایی از محتویات قیام پانزده خرداد رابطه فکری و ایدئولوژیکی پیدا کرد، و در تحقق بعضی از هدفهای آن گام برداشت. ولی دگر گونی ذهنی جلال مقارن با وقوع حوادث پانزده خرداد نبود. دگر گونی ذهنی دو سال بعد بوجود آمد. اساس این دگر گونی بردو چیز استوار بود: یکی رابطه ای که روحانیت و روشنفکران با هم، در برابر هم، و در برابر حکومتها داشتند و یا محتملاً در سالهای بعد می داشتند؛ و دیگری در ارتباط با روشن شدن مسأله اسرائیل در ذهن خود جلال، طوری که موضع بعدی جلال دقیقاً عکس موضعی شد که او در «ولایت اسرائیل» گرفته بود. به مسأله نخستین خیلیها اشاره کرده اند و در پایان این مقوله هم اشاراتی نه چندان مختصر به آن شده است. این نکته روشن است: در جهان تأثیر و تأثر عقاید و آراء اجتماعی و سیاسی و فرهنگی، نمایندگان و جوه مختلف فکری، گاهی، بسی آنکه خود مستقیماً و با پیش-آگاهی خواسته باشند، بر یکدیگر اثر می گذارند. در این تردیدی نیست که بخش مترقی و متعهد روحانیت، در همان اوایل دهه چهل، از جنبه های فکری روشنفکران، بویژه جلال آل احمد، علی الخصوص در مسأله غربزدگی، متأثر شد، ولی پس از این تأثیر پذیرفتن، راهی را که برای مبارزه بضد غربزدگی پیدا کرد، پیمای بود

که خود با ریشه‌های روحانی خاص خود مربوط و منطبق می‌دانست. آن راه و رسم، دقیقاً راه و رسم جلال آل‌احمد نبود، بلکه راه و رسمی روحانی بود، و برغم کوششهای طرفین برای رسیدن به یک معدل فکری، راه و رسمها، نه در آن زمان و نه بعدها، عجین شدنی در وجود یکدیگر نبودند. هر قدر هم که جناحهای متمایل بهم قشرهای روحانی و روشنفکر بر یکدیگر اثر گذاشته باشند، یک چیز دقیقاً روشن است، روحانیت همیشه روحانی عمل کرده در عالم فکر و روشنفکر همیشه روشنفکرانه. جلال، برغم تمایل فوق‌العاده اش بسوی روحانیت، استثنائی بر این قاعده نیست. حتی موقعی که در بعضی از مسائل - مثلاً در همین موضوع اسرائیل - شدیداً از روحانیت متأثر شده، رفتارش، بلافاصله بعد از تأثیر پذیری، روشنفکرانه بوده، و نه روحانی. روشنفکری ابزار، شیوه‌ها و برخوردهای خاصی دارد سوای ابزار و شیوه‌ها و برخوردهای روحانیت. روحانیت معتقد می‌شود که اسرائیل دشمن اسلام است، و بهمین دلیل باید با آن به مبارزه برخاست. جلال هم معتقد می‌شود که اسرائیل دشمن مسلمانان است و بین یک اسرائیلی که بروی فلسطینی‌ها و اعراب آتش می‌گشاید و یک اس‌اس آلمان فرقی نیست. این دوزبان مختلف است. جلال از طریق تفکر به نتیجه‌ای می‌رسد که روحانیت از طریق معیار شریعت بدان دست یافته است. برغم آنکه جلال شدیداً در مسئله اسرائیل از سخنان روحانیان پیشرو متأثر می‌شود، در اصل، با همان سوابق جنگ و گریزش با حوادث و افکار تاریخی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی بعنوان جلال آل‌احمد باقی می‌ماند. میدان عمل جلال تفکر است. پس از مرگ

جلال، بویژه پس از وقوع انقلاب، هر اتفاقی که در مسیر اندیشه‌های جلال، یا برعکس در جهت تحریف عقاید او، افتاده، اتفاقی بوده است منبعث از شرایط عینی و ذهنی زمانی خاص که جلال آن را درک نکرده است، حتی اگر احتمال قریب به یقین وقوع آن را در آینده، سالها قبل پیش‌بینی کرده باشد. بد و خوب وقایع عینی و تحول و دگرگونی فکری و مشربی و مکتبی جامعه، اقشار و طبقات مردم و حکومت را، در سالهای بعد از انقلاب، به کسی که در سال چهل و هشت، دعوت حق مرگ را لبیک گفته، نمی‌توان نسبت داد. اگر آن مرده مسؤول وقایعی است که برمازندگان گذشته است، پس مازندگان که هم در کلیه وقایع دوران زندگی او حی و حاضر بوده‌ایم و هم در وقایع بعد از مرگ او تا به امروز، چکاره‌ایم و تا چه درجه مسؤول؟ از این نظر چوب برمرده زدن، آنهم برمرده جلال آل‌احمدکاری است ناشایست، و نه در شأن مورخی درخور ستایش چون فریدون آدمیت.^۱ ولی این گفته نباید سبب شود که ما به بررسی احوال و آثار جلال آل‌احمد نپردازیم و کم و کیف کار او را روشن نکنیم، و شاید از آن هم مهم‌تر بررسی ریشه‌های اندیشه‌های جلال آل‌احمد باشد که در واقع بررسی بخشی از ریشه‌های فکری خود جامعه هم هست. مسأله این است: جدا از حب و بغضهای دیروزین و امروزینمان، جلال آل‌احمد از چه چیز متأثر شده، برچه چیز اثر گذاشته است. نشان دادیم که در مورد «ولایت اسرائیل»، جلال در جریان کدام شیوه تفکر

۱- نگاه‌کننده: آشفستگی در فکر تاریخی ازد کتر فریدون آدمیت،

قرار گرفته است. حالاً ببینیم در دگرگونی فکرش در رابطه با اسرائیل، از چه جریانی متأثر شده است.

نخستین اشاره جدی به اسرائیل در اعلامیه امام خمینی در ارتباط با تحریم برگزاری عیدسالچهل و دو است: «ما باید بنفع یهود و آمریکا و فلسطین هتک شویم، بزندان برویم، معدوم گردیم، فدای اغراض شوم اجانب شویم.»^۱ اشاره جدی بعدی در اعلامیه «چهل و فاجعه قم» در اردیبهشت سال چهل و دو است: «من نمی دانم اینهمه بی فرهنگی و جنایات برای نفت قم است و حوزه علمیه باید فدای نفت شود؟ یا برای اسرائیل است و ما را مزاحم پیمان با اسرائیل در مقابل دول اسلامی میدانند... من بسران ممالک اسلامی و دول عربی و غیر عربی اعلام می کنم، علماء اسلام و زعمای دین و ملت دیندار ایران و ارتش نجیب بادول اسلامی برادر است و در منافع و مضار همدوش آنها است و از پیمان با اسرائیل دشمن اسلام و دشمن ایران متنفّر و منزجر است. انجاناب این مطالب را بصراحت گفتیم، بگذار عمال اسرائیلی بزندگی من خاتمه دهند.»^۲ و در همان زمان در نامه ای از امام به علمای یزد چنین می خوانیم: «خطر اسرائیل برای اسلام و ایران بسیار نزدیک است، پیمان با اسرائیل در مقابل دول اسلامی وابسته شده یامی شود.»^۳ در همین زمان و تا ماهها بعد،

۱- بررسی و تحلیلی از نهضت امام خمینی، سید حمید روحانی، از انتشارات دفتر انتشارات اسلامی وابسته به جامعه مدرسین حوزه علمیه قم (سال؟) صفحه ۳۱۶.

۲- همان مدرک، صفحه ۴۱۳.

۳- همان مدرک، صفحه ۴۱۸.

در اعلامیه‌های مختلف دولتی سخن از سفر مردی بنام «عبدالقیس جوجو» و یا «محمد توفیق القیاسی» به قم می‌شود و دولت تهمت می‌زند که این شخص از طرف عبدالناصر و بایک میلیون تومان پول وارد ایران شده است. بعدها خودسر لشکر پا کروان، رئیس ساواک آن زمان، چنین عنوان می‌کند که این شخص ساخته و پرداخته خود ساواک بوده است^۱. بدین ترتیب پای عبدالناصر هم به میان کشیده می‌شود، بدلیل اینکه حرف و سخن صریح در مورد اسرائیل در کشورهای عربی هم شنونده دارد. در دستورهای خطاب به وعاظ و گویندگان دینی و هیئات مذهبی در خرداد ۴۲ و پیش از آغاز محرم چنین می‌خوانیم: «خطر اسرائیل و عمال آنرا بمردم تذکر دهید»^۲ و بعد در عصر عاشورا در یک نطق معروف در قم در خرداد چهل و دو، این کلمات را خطاب به شاه و درباره شاه می‌شنویم: «از اسرائیل نشنو. اسرائیل بدرد تو نمی‌خورد... امروز به من خبر دادند که عده‌ای از وعاظ و خطباء تهران را برده‌اند سازمان امنیت و تهدید کرده‌اند که از سه موضوع حرف نزنند: ۱- از شاه بد کوئی نکنند، ۲- به اسرائیل حمله نکنند، ۳- نگویند که اسلام در خطر است. و دیگر چه بگویند آزادند. تمام گرفتاریها و اختلافات مادر همین سه موضوع نهفته است... اگر مانگوئیم، اسرائیل برای اسلام و مسلمین خطرناک نیست؟ و اصولاً چه ارتباط و تناسبی بین شاه و اسرائیل است که سازمان امنیت میگوید از شاه صحبت نکنید، از اسرائیل صحبت نکنید؟ آیا بنظر

۱ - درباره وجود و عدم این شخص بهمان مدرک بالا مراجعه

کنید.

۲ - همان مدرک، صفحه ۴۳.

سازمان امنیت شاه اسرائیلی است؟» همین سخنرانی سبب دستگیری امام می‌شود.

کشمکش بر سر مواضع هنور ادامه دارد، و در اولین نطق بسیار مهم در اوایل سال چهل و سه، دوم ذیحجه ۱۳۸۳، این سخنان را از امام می‌شنویم: «شما کارشناس نظامی از اسرائیل به این مملکت می‌آورید. شما محصلین را از اینجا به اسرائیل میفرستید. ما با اینها مخالفیم.»^۲ جنب و جوش مربوط به مخالفت با اسرائیل در دوجا اثر دارد، یکی در خود قم، و دیگری در محیط دربار و محافل حاکمیت. از روشنفکران، به استثناء جلال، آنهم با کمی تأخیر، کسی تحت تأثیر این حرفها قرار نمی‌گیرد.

روحانیون سؤال می‌کنند: «ایران بزرگ تحت الحمايه اسرائیل است؟» و دربار انتظار می‌کشد تا سروصدا بخوابد، و اگر سروصدا نخواهید، دست به اقدام بزنند. در صفحات بعد، خواهید دید که در این فاصله جلال به چه چیزی می‌اندیشیده، و چه می‌نوشته. بهر طریق، جلال در این دوره، بیشتر در تنهایی به مسائل محیط خود می‌اندیشیده، ولی از آغاز سال چهل و چهار، جلال به این فکر می‌افتد که در کنار دوستانش هسته‌هایی برای مخالفت با خفقان حکومتی ایجاد کند. مخالفت با اسرائیل، در یکی دو سال بعد، بصورت بخش لاینفک برنامه مخالفت با حاکمیت درمی‌آید. تشکیل کانون نویسندگان ایران، چاپ مقاله و نشریه و کتاب علیه اسرائیل، به وسیله خود جلال و دوستانش، جلال

۱- همان مدرک بالا، صفحه ۶۰-۴۵۸.

۲- همان مدرک، صفحه ۶۶۸.

را در رأس جنبش روشنفکری ایران قرار می‌دهد. در جلسه‌ای که در سال ۴۶ یا ۴۷، پرویز ثابتی، بوساطت داود رمزی، در دفتر مجله دولتی تلاش تشکیل می‌دهد، مأمور عالی‌رتبه به جلال پیشنهاد می‌کند که وابسته فرهنگی ایران در هند بشود. جلال پیشنهاد را رد می‌کند، و حتی کار به پرخاش و دشنام هم می‌کشد.^۱ معلوم است که ساواک پس از تبعید رهبر روحانیت مخالف، بدنبال تبعید رهبر روشنفکران هم هست. جلال می‌ماند، ودق می‌کند.

برگردیم بر سر مواضع روحانیت مخالف؛

معروفترین و مهم‌ترین سخنرانی امام که در چهارم آبان‌ماه ۴۳ ایراد می‌شود و مربوط است به نفوذ اسرائیل و کاپیتولاسیون اتباع آمریکایی در ایران، و یک هفته بعد، یعنی شب ۱۳ آبان‌ماه ۴۳ امام دستگیر و به ترکیه تبعید می‌شود. در آن سخنرانی گفته می‌شود: «اگر نفوذ روحانیون باشد نمی‌گذارد: اسرائیل اقتصاد ایران را قبضه کند، نمی‌گذارد کالاهای اسرائیل آنهم بدون گمرک در ایران فروخته شود... امروز تمام گرفتاریهای ما از امریکاست، تمام گرفتاریهای ما از اسرائیل است، اسرائیل هم از امریکاست، این و کلاهم از امریکا هستند، این وزرا هم از امریکا هستند، همه دست‌نشانده امریکا هستند.»^۲

جلال این سخنرانی امام را تماماً در بخش ضمایم کتاب در خدمت و خیانت روشنفکران می‌آورد، و امام را با تعبیری که از «گرامشی» درباره روشنفکران سنتی گرفته است، جزو روشنفکران سنتی ایران بشمار

۱- حرفهای مربوط به آن ملاقات را از خود جلال، پس از آن ملاقات شنیدم.

۲- همان مدرک، صفحات ۷۲۶-۷۱۶.

می آورد. جلال در آخرهای کتاب، و کتابچه ضمیمه در خدمت و خیانت روشنفکران بحثهای نسبتاً مفصل در روند جنبش ۱۵ خرداد ۴۲ می کند. ولی قصداً دست یافتن به عقاید جلال درباره آن جنبش نیست، بلکه قصداً یافتن آن مجموعه تأثیرهای سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی و شیوه تأثیرپذیری جلال از بخشهای مختلف آن مجموعه است که جلال طرفدار ولایت اسرائیل را تبدیل به جلال سراپا مخالف با صهیونیسم و اسرائیل کرد. خود جلال هنگام شمردن مشخصات روشنفکر ایرانی، اولین وجه مشخصه او را اینطور بیان میکند: «۱- روشنفکر ایرانی وارث بدآموزی های صدر مشروطه است یعنی وارث آموزش های روشنفکران قرون ۱۸ و ۱۹ م اروپا که اگر در حوزه ممالک مستعمره دار پذیرفته بود، در حوزه ممالک مستعمره نمی توانست و نمی تواند پذیرفته باشد. تاروشنفکر ایرانی متوجه نشود که در یک حوزه استعماری اولین آموزش او باید وضع گرفتن در مقابل استعمار باشد، اثری بوجود او مترتب نیست.»^۲ و بعد جلال نتیجه گیری خود درباره روشنفکران را اینطور بیان می کند: «هم اکنون این دوره اصلی بزرگ پیش روی روشنفکران است که به غربزدگی خاتمه دادن و به جایش با محیط بومی و مسائل بومی آشنا و طرف شدن و به قصد حل آنها کوششی لایق روشنفکری کردن و در این راه از آخرین روش های علمی و دنیایی بهره بردن... یا کار غربزدگی را با آخر رساندن؛ یعنی رضایت دادن به تطبیق کامل این

۱- بمعنای گنده شهر و شهر مرکز و پایتخت بزرگ جهانی.

۲- در خدمت و خیانت روشنفکران، جلال آل احمد، چاپ

رواق، چاپ سوم، سال ۵۶، صفحه ۴۰۷.

محیط بومی بر هر چه ملاک‌های اخلاقی و سیاسی و اجتماعی متروپل می‌طلبند. یعنی از نظر روحی و ملی و سنتی از صفحهٔ عالم محو شدن. به تعبیر دیگر یا در مقابل استعمار ایستادن یا در بست به آن سر سپردن و راه دوم البته که راه بس کوتاهی است و چه نعماتی که در پیمودن آن به دست می‌آید! و راه اول راهی است دراز و چه فداکاری‌ها را که ایجاب نمی‌کند. «در مورد رابطهٔ روحانیت و روشنفکران جلال از سه شقی که پیشنهاد می‌کند، هیچکدام مربوط به کسب قدرت حکومتی بوسیلهٔ روحانیون یا روشنفکران با هر دو باهم نیست. شق اولش خطاب بدولت است که در مورد روحانیت چه بکند؛ شق دوم دربارهٔ روحانیت است که در مورد «تجدید نظرهای اساسی اش» چه بکند؛ و شق سوم خطاب به روشنفکران و روحانیت باهم است: «وروشنفکران یا باید باروحانیت از درمدارا درآیند و به اتفاق هم در مقابل حکومت‌ها تن واحدی بشوند که در مواقع حساس اجتماعی بتوانند ناظر بر اعمال ایشان در حوزهٔ اجحاف و ظلم باشند. یا باید هر چه زودتر جان‌نشین و ظایفی بشوند که روحانیت به عهده دارد. یا اگر به هیچ‌یک از این دو راه نرفتند ناچار به همین وضعی که دارند بسازند. یعنی عاملی دو جانبه باشند برای تضعیف خویش و روحانیت به نفع حکومت‌ها.»^۲

حالا بحد کافی نقل قول از جلال، امام و دوباره از جلال داده‌ایم، و می‌توانیم اول بعلت شکست تزه‌های جلال در بارهٔ اسرائیل بپردازیم، و بعد به آن مجموعه تأثیرات و شیوه‌های آن تأثیرات بپردازیم، و بعد موضع

۱- همان مدرک، صفحهٔ ۴۳۲.

۲- همان مدرک، آخرین ضمایم، صفحات ۲۷۱ و ۲۷۱ ق.

نہائی جلال را پیرامون موضوع عرب و اسرائیل به بحث بگذاریم .
 خود جلال وقتی کہ «ولایت اسرائیل» را می نویسد، دقیقاً مصداق
 اعلائی روشنفکری است کہ «وارث بدآموزیهای صدر مشروطه است
 یعنی وارث آموزشهای قرون ۱۸ و ۱۹ م تر و پل .» این عقاید «اگر در
 حوزه ممالک مستعمره دار پذیرفته» باشد ، «در حوزه ممالک مستعمره
 نمی توانست و نمی تواند پذیرفته باشد.» یعنی جلال، یکی از محبوب-
 ترین مضامین حیات ادبی - سیاسی خود را پیش رودارد: مضمون ریشه
 و بی ریشگی. ما روشنفکران چیزهایی از آراء و عقاید ، و رفتارها و
 منتهای جهانی را یاد می گیریم. وقتی کہ این مجموعه ارزشها را در
 کشورهای مستعمره دار بکار می گیریم، پذیرفته می شویم ، ولی وقتی
 کہ همان مجموعه را در چارچوب کشور مستعمره و یا نیمه مستعمره بکار
 می گیریم، عملاً قافیه را می بازیم. با معیارهای آمریکا و اسرائیل، رهبران
 اسرائیل جزو اولیا هستند، ولی همین ارزش در متروپل کشور های
 استعمارگر و امپریالیست ، به محض اینکه قدم در فلسطین اشغالی
 می گذارد و یا قدم در ایران آمریکا زده و اسرائیل زده دوران شاه
 می گذارد ، از همان اولیاء ، جلادهای خون آشام می سازد . از این
 نظر موضع روحانیت درست است و موضع جلال آل احمد اشتباه است
 و بوی غربزدگی و امپریالیسم می دهد. و موضع او چگونہ بوجود آمده
 است؟ انسان به دوشیوه می تواند به یک مسأله نگاه کند : یکی به شیوه
 «مکانیستی» یا «مکانیکی» کہ شیوه ای است مبتنی بر پیشداوری، جزمیت
 ایدئولوژیکی، و قالبی و قلابی، بدون در نظر گرفتن شرایط واقعی و
 عینی؛ و دیگری شیوه «اورگانیک»، یعنی شیوه ای کہ محصول حرکات

پویای مجموعه‌ای از عناصر متشکله شرایط عینی باشد. جلال می‌گوید که دلیل کشش او انشعاب، انزجار از استالین، اجتناب از الگوی «کلخوز» و علاقه به کبیوتص بوده است. این دید، دیدی است بی‌ریشه و مکانیستی، بدلیل اینکه شرایط عینی عناصری که از آن صحبت می‌شود، جز در مورد انشعاب از حزب توده مربوط به دو کشوری است که جلال از آنها «دروایت اسرائیل» حرفی نمی‌زند، همانطور که از شرایط عینی فلسطینی‌ها، مصریها، اسرائیلیها، ایرانیها و اعراب هم حرفی نمی‌زند. وقتی که شرایط عینی خود را به جلال تحمیل می‌کنند، او هم بی‌ریشگی خود را نفی می‌کند، هم دست رده آن شیوه قالبی و جزمی و مکانیستی می‌زند، و هم حرفش را یکسره پس می‌گیرد و آن مقاله - نامه دنیای جدید را می‌نویسد. از يك نظر دیگر هم شیوه جلال مکانیستی است: دولت ایران، در منطقه تنها دولتی است، در سال چهل و دو، که اسرائیل را «دوفاکتو» برسمیت شناخته است، در همان سال چهل و دو و سال بعدش، روحانیت، هم از منبر و هم از طریق اعلامیه، قبضه شدن ایران بوسیله اسرائیل را محکوم کرده است. شرایط عینی کشوری که جلال در آن قلم می‌زند، غیر از شرایط مکانیکی جلالی است که درباره اسرائیل قلم می‌زند. قلم جلال با همان گزی که او خود برای روشنفکر تعیین می‌کند، در «ولایت اسرائیل»، نه در خدمت مبارزه با استعمار، بلکه در خدمت استعمار است. یعنی اگر جلال در غرب زدگی با جامعه خود «اورگانیک» است و بادر نظر گرفتن شرایط عینی جامعه‌صلای مخالفت با غرب را برمی‌دارد، جلال «ولایت اسرائیل» با جهان استعماری رابطه قالبی يك روشنفکر طرفدار کشور های

مستعمره‌دار را برقرار می‌کند. تنها يك چیز می‌تواند جلال رادوباره بسوی شرایط عینی و برقراری رابطهٔ اورگانیک با آن شرایط برگرداند، و آن- دقیقاً به تعبیر خود جلال در پایان کتاب... روشنفکران - گرفتن موضع ضد استعماری جلال آل احمد است. بهمین دلیل است که جلال- که به شهادت کتاب... روشنفکران نمی‌توانست از حرف و سخنهایی که علیه اسرائیل از منابر و در اعلامیه‌ها زده می‌شد، بی‌خبر مانده باشد- به محض نوشتن «ولایت اسرائیل» و سپردن آن بدست نویسندگان اندیشه‌وهنر، درست دوماه بعد از آن سفر هفده روزه‌اش به اسرائیل، به مکه می‌رود، و از طریق خسی درمیقات می‌پرد درست وسط گود اسلام، وهمانطور که در آخرین سطرهای همان کتاب می‌نویسد، با مردمی که در اطرافش هستند اخت می‌شود و دقیقاً سر از شرایط عینی و اورگانیک با خودش در می‌آورد: «يك وقتی بود که من گمان می‌کردم چشمم غبن همهٔ عالم را دارد. و حالا که متعلق به يك گوشه دنیاام اگر چشمم را پرکنم از تصاویر همهٔ گوشه‌های دیگر عالم، پس مردی خواهم شد همه دنیایی... و همین جوریها متوجه شدم که يك آدم يك مجموعهٔ زیستی و فرهنگی با هم است. بالیاقت‌های معین و مناسبت- های محدود. و بهر صورت آدمی يك آینهٔ صرف نیست. بلکه آینه‌ای است که چیزهای معینی در آن منعکس میشود... روشنفکر جماعت ایرانی در این ماجراها دامنش را بالا می‌گیرد. و دامنش را جمع میکنند. که: «سفر حج؟ مگر جا قحط است؟» غافل از اینکه این يك سنت است و سالی يك میلیون نفر را بيك جا می‌خواند و بيك ادب و امیدارد، و آخر باید دید و بود و رفت و شهادت داد که از عهد ناصر

خسرو تا کنون چه‌ها فرق کرده یا نکرده ... دیگر اینکه اگر اعتراف است یا اعتراض یا زندقه یا هر چه که می‌پذیری، من در این سفر بیشتر بجستجوی برادرم بودم - همه آن برادران دیگر - تا بجستجوی خدا، که خدا برای آنکه باو معتقد است همه جا هست.»^۱

جلال کتاب در خدمت و خیانت روشنفکران را از بهمن ۴۳ تا شهریور ۱۳۴۸ نوشته است، یعنی کتاب سه‌ماه بعد از تبعید امام خمینی به ترکیه شروع شده، با مرگ خود جلال خاتمه یافته تلقی شده است. وقتی که جلال در سال چهارم و پنجم فصول اول کتاب را به من سپرد تا در ماهنامه جهان نو چاپشان کنم، بلافاصله از او پرسیدم: «به‌مسأله آذربایجان هم می‌پردازی یا نه؟» جلال همیشه در جیبش یک دفتر کوچک بغلی داشت که موقع لزوم در می‌آورد و یادداشت می‌کرد. ضمن اینکه یادداشت می‌کرد، گفت: «فکرش را نکرده بودم.» و بعد من سؤال بعدی را کردم: «با در نظر گرفتن شرایط حاضر، پانزده خرداد را می‌نویسی یا نه؟» جلال گفت: «این یکی را خواهم نوشت و مطالبش را هم جمع کرده‌ام.» در زمان حیات خود جلال جز آن دو فصل که من در جهان نو چاپ کردم از ... روشنفکران چیزی چاپ نشد. فصولی که به من سپرده بود صفحات بزرگ ماشینی بود با علامتها و اضافات فراوان در حاشیه صفحات. متن کامل ... روشنفکران را تا اواخر دیماه ۵۷ ندیده بودم. وقتی که کتاب را دیدم، متوجه شدم که جلال هم به مسأله پانزده خرداد پرداخته و هم به مسأله آذربایجان و مشکلات فرهنگی‌های

۱- خسی در میقات، جلال آل احمد، انتشارات رواق، چاپ نهم

ستمزده ایران. طبیعی بود که خوشحال شوم.

جلال در خدمت و خیانت و روشنفکران اشاره ای به مسائل مربوط به اعصاب و اسرائیل ندارد، ولی اشارات نسبتاً مفصلش به روحانیت، بویژه مواضع روحانیت در اوایل دههٔ چهل، نشان می‌دهد که طرح ساختی خود از تاریخ نهضت فکری ایرانیان رادر طول صد سال گذشته با در نظر گرفتن جنبش پانزده خرداد نوشته است. از آنجا که من از زبان خود جلال شنیده‌ام که مطالب مربوط به پانزده خرداد را جمع‌آوری کرده است و در کتابش هم سهمی برای آن قائل خواهد شد، و از آنجا که آن سهم را قائل شده، حتی یکی از سخنرانی‌های امام، و شاید مهم‌ترین آنها را بعنوان شاهد مثال طرح ساختی خود از روشنفکران سنتی در کتابش بعنوان ضمیمه آورده است، چنین نتیجه می‌گیرم که حتماً اعتراضات شدید روحانیت بحضور سیاسی، اقتصادی و فرهنگی اسرائیل در ایران راهم دیده و خوانده، و بدون شك تحت تأثیر شدید آنها قرار گرفته است. خود جلال در... روشنفکران به این نکته اشاره می‌کند که از واقعهٔ ۱۵ خرداد «به بعد نیز گرچه از نو روشنفکر و روحانی هر يك به راه متباعد خود می‌روند؛ اما نشانه‌هایی در دست است که متوجه کار یکدیگر و هدفهای مشترك شده‌اند.» ولی حداقل در مورد خود جلال باید یکی دو تقدم و تأخر را بارو حانیت روشن کرد. در درك و ارائهٔ مسأله غربزدگی و مبارزه با آن، جلال پیشگام روحانیت و هم‌روشنفکران مذهبی است، ولی در مورد مبارزه

۱- در خدمت و خیانت روشنفکران، آخرین ضمایم، صفحات

با اسرائیل، روحانیت پیشگام جلال و همهٔ روشنفکران مذهبی و غیر مذهبی است.

البته فکر نمی‌کنم که فقط اعلامیه‌ها و سخنرانیهای روحانیت بود که جلال را بطرف نگارش مقاله - نامهٔ دنیای جدید حرکت داد. در سال ۴۴ جلال بدعوت سمینار هاروارد به آمریکا رفت. در آن زمان هنری کیسنجر رئیس سمینار بود. هنری کیسنجر هنوز ماهیت خود را نشان نداده بود و شهرتی را که با روی کار آمدن نیکسون، نخست‌بعنوان مشاور امنیتی او و بعد بعنوان وزیر خارجهٔ او، و در همان زمان بعنوان دوست را کفلرها و بعنوان یک صهیونیست، و در همان زمان بعنوان دوست نزدیک شاه پیدا کرد، هنوز پیدا نکرده بود. جلال از ماهیت هنری کیسنجر خبر نداشت و بهمین دلیل در حاشیهٔ «سفرنامهٔ هاروارد» که بار اول خود من در جهان‌نو چاپش کردم از کیسنجر تشکر هم می‌کند. اگر کیسنجر می‌دانست که دو سال بعد از سفر به هاروارد، جلال آل‌احمد شدیدالحن‌ترین مقاله را بضد اسرائیل خواهد نوشت، حتماً از جلال برای شرکت در آن سمینار دعوت نمی‌کرد. البته کیسنجر از وجود غربزدگی اطلاع داشت، بدلیل اینکه جلال خلاصه‌ای از آن را در یکی از جلسات همان سمینار مطرح کرده بود.^۱ ولی در اینجا مسألهٔ غربزدگی مطرح نیست، بلکه مسألهٔ اسرائیل و اعراب مطرح است. اگر جلال «ولایت اسرائیل» را پس از دیدار از هاروارد و آشنائی با کیسنجر نوشته بود، خواننده به جلال شك می‌برد. مسألهٔ این است: جلال در طول چند سال بعد از نوشتن «ولایت اسرائیل» تجربهٔ بیشتری از جهان

پیدا کرده است، همان سمینار هاوارارد بعد جدیدی به دید جلال داده است. در عین حال جلال با رادیکالیسم ایرانیان خارج از کشور، بویژه آمریکا، از نزدیک آشنا شده است. خود آمریکا در همان زمان غرق در نهضت‌های مختلف ملی است: قیام سیاهان در وجود «مارتین لوتر کینگ» و «ملکوم ایکس» که هر دو را توطئه‌های امپریالیسم از میان برمی‌دارد، منعکس شده؛ زنان بدنبال تساوی حقوقی با مردان هستند؛ سرخپوستها حقوق خود را می‌طلبند. ترور بر آمریکا حاکم است. جلال آل احمد نمی‌توانست تحت تأثیر این حرکات قرار نگیرد. و البته سفر روس هم هست. پس از آنهمه فحش که از توده‌ایها و رادیو مسکو در سالهای پس از انشعاب خورده، جلال بعنوان انسانشناس به شوروی دعوت شده است. جلال آل احمد در طول پنج‌شش سال به کشورهای سفر می‌کند که دولتهای آنها، به راههای متباعد خود می‌روند.

هم از اسرائیل دیدن می‌کند، هم از مکه؛ هم از آمریکا دیدن می‌کند، هم از شوروی. بهترین روشنفکر بعد از بیست و هشت مرداد ایران در بهترین وضع قرار گرفته است تا قضاوت کند، و جلال، انگار می‌داند که مرگ ناگهانی، نوعی جوانمردی، در کمینش است. بسرعت می‌نویسد، و هر چیزی را که بهر طریقی می‌تواند چاپ کند، بدست اهانش می‌سپارد تا چاپ کند. «ولایت اسرائیل» به ناصر و ثوقی سپرده می‌شود، بابخشی از نفرین زمین؛ تعدادی از مقالاتش به ساعدی سپرده می‌شود تا در انتقاد کتاب در بیاید؛ «خواهرم و عنکبوت»، «شوهر آمریکایی»، «سفر هاوارارد» و «در خدمت و خیانت روشنفکران» بمن سپرده می‌شود تا در جهان نو چاپشان کنم، و تعدادی از مقالاتش به آرش

سیروس طاهباز، و بعدها به آرش بدون سیروس طاهباز سپرده می‌شود. و کتاب پشت کتاب چاپ می‌کند. برغم سانسور که به بعضی از کتابهایش اجازه چاپ نمی‌دهد. بدین ترتیب جلال از حرکتهای پیرامون خود در ایران و جهان متأثر می‌شود و بر حرکتهای پیرامون خود در ایران و جهان اثر می‌گذارد. و در سایه همین اثرپذیری شدید است که وقتی در سال ۴۶ آن جنگ شوم و خانمان بر انداز بین اسرائیل و اعراب در می‌گیرد، و حمله صاعقه آسای اسرائیل اعراب را زمین می‌خکوب می‌کند، جلال تک‌خال مقاله نویسی سیاسی خود را بر روی میز می‌کوبد. مقاله را به سیروس طاهباز می‌سپارد تا او، بعنوان مسؤول صفحات ادبی روزنامه دنیای جدید، چاپش کند. سیروس شجاعت بی‌نظیری بخرج می‌دهد. مقاله را چاپ می‌کند، دوست سیصد نسخه از مقاله را می‌سپارد دست خود جلال که خود او بین ماه‌ها پخش می‌کند. سیروس را ساواک احضار و تهدید می‌کند، ولی تیر از چله کمان در رفته است، و حضرات نمی‌توانند کاری بکنند.

پیش از آنکه به بررسی آن مقاله بپردازم بدو نکته هم اشاره کنم: جلال در سال چهل و سه، در همان خسی در میقات که در واقع قدم اولش است در رود رو شدن با يك کشور عربی و جماعات مسلمان جهان پس از آن تجربه کوچک نوجوانی دوران طلبگی در کنار برادرش در عراق، اسرائیل راهنوز نمی‌کوبد، معتقد است که «قلب خطرناک در شرق، سرمایه‌داری خارجی است. و «آرامکو» و دیگر شرکت‌های نفتی دست‌هایش. و اسرائیل هم یکی دیگر.» ولی دیگر اینجا اسرائیل «سرمشق» نیست، «مبنای قدرت» هم نیست «نوید آینده» هم نیست. ولی جمال عبدالناصر را می‌کوبد: «مدتی دنبال

لغت «عوام فریبی» گشتم، عبری (انگریزی اش را نمی فهمید) که حالیش کنم ناصر با این قضیه اسرائیل مشغول چنین کاری است. اما لغت بدستم نیامد. یعنی بزبانم. متوجه خطر سرمایه داری بود. اما نمی فهمید که اتحاد اعراب باید بجای ضد اسرائیل - ضد کمپانی های نفتی باشد. «ولی جلال توجهی به قول افسر جوانی که با او این حرفها را در میان می گذارد، ندارد: «سرش را آورد دم گوشم که بقول ناصر «اسرائیل را اول در قصور ملوک عرب باید کشت، بعد در خود فلسطین. «قولی که از ناصر نقل می شود کامل تر از قول جلال است. ملوک عرب تا بن دندان صهیونیست هستند و تا بن دندان جانبدار امپریالیسم آمریکا. اول قصور ملوک عرب را باید تسخیر کرد و اسرائیل را در آنجا کشت و بعد در خود فلسطین. نمونه اش انقلاب ایران است. اسرائیل در قصرهای شاه تا حدی کشته شد. انقلاب جریان نفت به اسرائیل را قطع کرد و امحاء اسرائیل را در صدر برنامه توده های انقلابی قرار داد. بعد نوبت فلسطین است. جلال می گوید: «اتحاد اعراب باید بجای ضد اسرائیل - ضد کمپانی های نفتی باشد. « ولی متوجه نیست که اگر واقعاً اعراب متحد بشوند می تواند اتحادشان هم ضد اسرائیل و هم ضد کمپانی های نفتی باشد. و بعد جلال ادامه می دهد: «عرب بدجوری از اسرائیل ستار العیوبی برای خود ساخته. یا وسیله اختفای. اسرائیل را کاشته اند در دل سرزمین های عربی تا اعراب در حضور مزاحمت های او فراموش کنند مزاحمت اصلی را. و متذکر نباشند که آب و کود درخت اسرائیل از غرب مسیحی می آید. سرمایه های فرانسوی و امریکایی. و بعد تکیه گاهی

که پاپ رم بایشان داده. و قضیه برداشتن لعن مسیح ازیشان.» این درست است که عرب «از اسرائیل ستار العیوبی برای خود ساخته»، ولی کدام عرب؟ حاکم یا محکوم؟ اعراب حاکم در حضور مزاحمت اسرائیل مزاحمت اصلی را فراموش نمی کنند، بلکه اعراب حاکم در کنار مزاحمت اصلی، یعنی سرمایه داری جهانی و اسرائیل بزرگترین مزاحمت را برای توده های عرب ایجاد می کنند. و رفتار جلال در مورد نوع چیزهایی که اسرائیل از غرب و سرمایه داری غربی می گیرد، رفتاری است ایهامی و «متانیمیک». چیزی که سرمایه داری جهانی به اسرائیل می دهد مشروعیت است، و حمایت مادی و نظامی و اقتصادی و معنوی است، فقط آب و کود درخت و برداشتن لعن مسیح نیست. اینها در مقابل آن چیزهایی که غرب به اسرائیل می دهد ناچیز هستند. و اسرائیل به غرب چه می دهد؟ «تثودور هر تزل»، یکی از اولیای اولیه صهیونیسم و بنیانگذار تزل اشغال فلسطین بنام اسرائیل، در سال ۱۸۹۶ نوشت: «مادر آنجا [فلسطین] باید بخشی از برج و بارو و استحکامات اروپا علیه آسیا را تشکیل دهیم. یک برج دیده بانی تمدن علیه وحشیگری بسازیم.»^۲ دقیقاً همان برج و باروی اروپایی - آمریکایی، تا اگر اعراب دست از پا خطا کردند، بنام کل تمدن غربی خدمتشان برسد و سر جای شان بنشانند. اسرائیل بنام غرب، سر کوب کننده کلیه

۱- خسی در میقات، جلال آل احمد، انتشارات رواق، چاپ نهم،

تابستان ۶۰، صفحات ۱۰۵-۱۰۴.

۲- عرب و اسرائیل، ماکسیم رودنسون، ترجمه رضا براهنی،

خوارزمی، چاپ سوم، ۱۳۵۲، صفحه ۱۴

انقلابات منطقه است. جلال به این نکته توجه ندارد ، و بعد دوباره ، به ناصر سر کوفت می زند: «باین فکر بودم که «ناصر» اگر گل کرد باین دلیل بود که در مقابل غرب - بدون داشتن مخازن زیر زمینی نفت - وضع گرفت.»^۱ راستی اگر چنین است چرا غرب چندین بار تمام زرادخانه اش را برای کوبیدن مصر بکار گرفت ؟ جلال در این باره ، در آن زمان ، ساکت است.

نکته دوم اشاره ای است که جلال به مسئله اسرئیل در نفرین زمین دارد. می نویسد:

«- خدا بیامرز رفتگان همه را. مرحوم ابوی تعریف می کرد که انگلیس هاهم همین جوری هند را گرفتند. اول آب شهر بمبئی را لوله کشی کردند و بعد که شیر همه خانه ها آب پیدا کرد يك روز شیر سر منبع را بستند. تاهندیها بدانند که سر نخ دست کیست ؛ و اهالی را سه روز بی آب گذاشتند تا به جزا آمدند. این مال آن وقتی است که سربازهای سیک انقلاب کردند. سربند روغن خوک که مالیده بود به تفنگ هاشان . نمی دانم چه سالی بود. یادتان هست که ؟

که پرسیدم: - آخر شازده قضیه زمین و ملک این آبادی چه ربطی دارد به لوله کشی آب بمبئی؟ و قضیه انقلاب سیک ها؟

شازده گفت: - پسر جان تو مو می بینی و من پیچش مو. همین مزرعه مرغداری را می بینی؟ مگر صاحبش یهودی نیست؟ تو می گویی اینجا چکار می کند؟ یهودی جماعت را چه به کشت و کار؟ قضیه این بابا عین قضیه آقا سید خودمان است که انگلیس ها برش داشتند و بردند

فلسطین که زمین های اعراب را بخرد و بفروشد به یهودیها. آره جانم. حالا اینجا عکسش شده، آن وقت توجه خیال می کردی؟ خیال می کردی آقاسید کودتا که کرد دید که حکومت اهی است و ول کرد رفت و شد مرغدار و ماست بند؟ و همین؟ نه جانم. سیاست کار هزار سودا است. سر نخ همه این کارها هنوز دست خود آقا سیداست.»^۱

در اینجا جلال سروکار دارد با الگوی تشکیل آن برج و بارو و استحکامات اروپایی و آمریکایی در دل کشور های مستعمره. اول از قول شازده و افوری حقیقت نفوذ استعمار در هند رانشان می دهد، و بعد مسأله سیدضیاء را پیش می کشد. وقتی که در حدود سال ۴۵، فریسدون آدمیت، نقش سیدضیاء را در تشکیل دولت اسرائیل برای جلال تشریح می کرد، من حضور داشتم. جلال خیلی کنجکاو شده بود، و آدمیت داشت می گفت که سیدضیاء، پس از آنکه به فلسطین رفت، در خریدن زمینهای اعراب و فروش آنها به یهودیهای مهاجر دخالت داشت. از قرار معلوم اعراب حاضر نبودند زمینهایشان را به یهودیهای مهاجر بفروشند. اشخاصی مثل سیدضیاء این زمینها را بعنوان خریدارهای مسلمان از اعراب فلسطین می خریدند و بعد به یهودیها می فروختند. من نمی دانم آدمیت از روی چه سندی این حرف را می زد. در حدود هفده سال از مکالمه ای که بین جلال و آدمیت در گرفته بود، می گذرد. و حتی بهمین مقدار هم که از گفت و گوهاشان نقل کردم، یقین کامل ندارم. ولی در اینکه بخشی بین این دو درباره نقش سیدضیاء در گرفت، تردیدی در ذهنم نیست، و

۱- فخرین زمین، جلال آل احمد، چاپ دوم ۱۳۵۷، صفحات

خوب بیاد دارم که جلال در این مورد اطلاع گیرنده بود و آدمیت اطلاع دهنده، این نکته که: چگونگی حرفی که در یک کافه شمال شهر تهران گفته شده، در دهن یک شازده و افوری در فلان قصبه در یک رمان گذاشته می شود، می تواند فی نفسه از دیدگاه تأثیرات ادبی، تکنیک قصه نویسی، و برداشت درباره قصه سیاسی - اجتماعی قابل بحث و بررسی باشد. ولی در یک نکته تردید نیست: جلال بدنبال کوبیدن اسرائیل است، هم در داخل خود اسرائیل، و هم در خارج از ایران، و در ایران. و ناگهان اعلامیه های روحانیت در سالهای چهل و دو و چهل و سه بذهن متبادر می شود که در آن دولت شاه متهم شده که اجازه داده است اسرائیل ایران را «قبضه» کند. جلال از قول «شازده» تکنیک «استعمار» رادرهند، در فلسطین و در ایران نشان می دهد. در هر سه نقطه انگلستان دست دارد، در هند، مستقیماً و در فلسطین و ایران از طریق عمالشان، از نوع سیدضیاء و صهیونیستها. گرچه رفتار جلال در اینجا نیز «متانیمیک» است و شیوه ادبی بر اساس اشاره و کنایه و القاء بنیان شده، لکن رفتار استعمار در مورد سیدضیاء بطریقی دیگر در مورد سر لشکر فصل الله زاهدی هم بکار گرفته

۱- فعالیتها به اختلافات جلال آل احمد و فریدون آدمیت که سبب ند آدمیت آن مقاله اش را بنویسد، ندارم. در همان زمان هم اختلافات بود، بویژه در مورد نقشهای سازنده یا ویران کننده روحانیت و روشنفکران و سایر ائمه جامعه عصر مشروطیت. در همان سالهای نگارش *فقرین زمین* و... روشنفکران، در یکی از حلقه های روشنفکری، هم جلال بود، هم سیمین خانم، و هم فریدون آدمیت، و من هم یک پای آن حلقه بودم. جلسات این حلقه بیشتر در کافه های شمال شهر تشکیل می شد.

شده است. «فیتزروی مک‌لین» نویسنده کتاب تقریب‌های شرقی در فصل «گذری به ایران» می‌نویسد که چگونه در زمان جنگ دوم جهانی، وقتی که پس از سقوط رضا شاه، «سرانشکرزاهدی» بعنوان یک افسر متمایل به نازیسم، هسته مقاومتی در جنوب ایران علیه متعین درست کرده بود، نویسنده، یعنی همان «مک‌لین» در لباس یک ژنرال انگلیسی او را در اتاق کارش توقیف و از همانجا مستقیماً روانه فلسطین می‌کند.^۱ دقیقاً خبر نداریم که افسر متمایل به نازیسم ایرانی در دوران اقامتش در فلسطین چه کرده است، ولی تردید نداریم که در سالهای بازگشت به ایران چه کرد: دقیقاً بعنوان عامل متفقین، منتهی منهای شوروی، عمل کرد، و وقتی که مصدق را ساقط کرد، شد نخست وزیر سیا و شاه در ایران. آیا در همان سالها سیدضیاء و زاهدی یکدیگر را در فلسطین و یاد ایران می‌دیدند، یا نه، خبر نداریم. فقط یک چیز روشن است، برغم رفتار «متانیمیک» جلال از نظر ادبی و سیاسی، شیوه‌ای که او از آن در فقیرین زمین و در ارتباط با مسئله صهیونیسم یاد می‌کند، یکی از شیوه‌های مهم کسب قدرت در مستعمرات است. و جلال به این موضوع خود درباره اسرائیل، بتدریج، در سایه حوادث کشور خود و جهان دست پیدا کرد، و وقتی که مسئله را یکبار درک کرد، دیگر از موضع خود دست نکشید. از این نظر جلال آل احمد یکی از هوشیارترین فرزندان تاریخ ایران است.

در آغاز مقاله - نامه «جنگ هنر امروز» که زیر نظر سیروس

1- Fitzroy Maclean, Eastern Approaches,

(Time Incorporated, New York, 1950), PP. 267-79.

طاهباز و بضمیمه روزنامه دنیای جدید در می آمد، جلال چهار سطر از شعر نیما را نقل می کند: «وین زمان فکرم این است که در خون برادرهایم / ناروا در خون پیچان / بی گنه در خون غلطان / دل فولادم را رنگ کند دیگر گون»، و بعدوا نمود می کند که نوشته اش متن نامه دوستی است از پاریس که «من چیزهایی به آن افزوده ام. پرت و پلاهایش بیخ ریش من و حرف حسابش از او.»

جلال این مقاله را هم مثل بسیاری از مقالات دیگرش، با شیوهٔ رمان پلیسی-شیوهٔ ناگهانی عمل کردن و شبیخون بر کسختی و تنبلی خواننده زدن-شروع می کند: «دو هفته است که گوشم به رادیو است و چشمم به روزنامه ها.» و بلافاصله یقهٔ «فلسفه اروپا» رامی گیرد که برغم ادعاهای خرد و کلانش دربارهٔ آزادی، انقلاب، فلسفه تاریخ و فرهنگ و تمدن، در یکی از مهم ترین مراکز این فلسفه، یعنی فرانسه، سراسر منحط و وحشی است: «مردم فرانسه از خرد و کلان و چپ و راست چه نژادپرست و چه ضدعربند! هیچکس فکرش را نمی کرد - و من از همه کمتر - که داغ الجزایر چنین بردل اینها مانده باشد. و ماجرای لشگرکشی کانال سوئز در ۱۹۵۶ و ناکام ماندن آن چنین به انتقام کشی تحریریشان کرده باشد. بقول «امه سزر» «همهٔ این حیوانات رنگارنگ لشگریان جرار استعمارند. همه شان برده فروشند و همه شان به انقلاب بدهکار.» جلال دارد عقاید متروپل رامی کوید، بهمان صورت که خودش شیوهٔ آن را در... روشنفکران پیشنهاد کرده است. تا موضوع ضد استعماری نگرفته ای، روشنفکر کشور مستعمره نیستی، بلکه وردست استعمار نشسته ای. این گفته در مورد نویسندگان و روشنفکران خود

متروپل هم صادق است. آن عده از نویسندگان و دست به قلمان غربی ارزشمند هستند که قلم را بصدحا کمیته‌های کشور های خودبکار گرفته‌اند. ولی جلال، موقع حمله اسرائیل به کشورهای عربی، در سراسر فرانسه، حتی يك نویسنده صاحب نام پیدا نمی‌کند که از اعراب دفاع کرده باشد. جلال از دست راستی‌ها انتظاری ندارد. این چپ است و این «حضرات وجدان جهانی» هستند که جلال نژاد پرست و ضد عرب‌شان می‌یابد: «دو هفته تمام آماده کردن افکار عمومی طول کشید. آنوقت که اول بمیدان جست؟ دست چپی‌ها! حضرات «وجدان جهانی» - آنهایی که در مغز پوسیده خود فکر می‌کنند که «رسالت» دفاع از حق را در تمام دنیا دارند. آنهایی که حسن و حسین و تقی و نقی را در اقصای بلاد عالم به نام «انسانیت» محکوم می‌کنند!» اشاره جلال به کلیه کمیسیون‌ها، کمیته‌ها و مجامع بین‌المللی دفاع از حق و حقوق بشر در کشورهای دنیای سوم است که گاهی صهیونیسم عملا بر نوك انگشت بازیشان می‌دهد. جلال از میان نویسندگان یقه‌دو نفری را می‌گیرد که خود او آثارشان را بفارسی برگردانده است: «همه آنها يك مرتبه بمیدان ریختند. از سارتر گرفته (و این یکی کمتر از همه دیگران) تا کرگدنی یاخوکی «اوژن یونسکو» نام - که وقاحت را با آنجا رساند که ادعا کرد «آوارگان بی‌وطن فلسطین که بیست سال است در اردوگاه‌های جنگ بصر می‌برند و جیره غذایی نصف يك آدم معمولی را از راه سازمان ملل دریافت می‌کنند همگی می‌خواهند کاری را بکنند که هیتلر نکرد.» و می‌بینید که منطق بشری وارونه شده تا يك نفر بتواند از حق بهبود دفاع کند؛ و جلال مشت طرف را خوب باز می‌کند که: «یعنی

می‌خواهند این یهودی‌های رنگ و وارنگ اروپایی و آمریکایی را که نمایندۀ تمدن غربند در وسط ممالک عربی قتل عام کنند!» جلال می‌بیند که همهٔ ضدیهودهای بیست یا سی سال پیشتر، و کسانی که در سال ۱۹۳۸ سکوت کردند تا نازیسم نقشهٔ قتل عام یهود را بتدریج در طول جنگ اجرا کند، برگشته‌اند، و ضدعرب شده‌اند. بر غرب، نژادپرستی، بهر جهت حاکم است، روزی قربانی آن یهود است، و روزی دیگر قربانی آن عرب است، و بطور کلی از نسانس بیعد تحت تأثیر القائات حاکمیت‌های مختلف و مستشرق‌های مزدور، و فلاسفهٔ نژادپرستی چون «کنت دگوبینو» و «ارنست رنان»، سراسر آن چیزی که امروز بنام آسیا و آفریقا می‌شناسیم، قرنها قربانی آن نژادپرستی شده است. جلال وظیفهٔ چپ فرانسه را در این می‌بیند که فقط بعنوان جاده صافکن سرمایه‌داری عمل کند: «چپ فرانسه (منهای کمونیست‌ها که خودشان هم نمی‌دانند چه گه‌می می‌خوردند) بطور یک پارچه احساسات را برای ماهی‌گیری بعدی آماده کرده بودند. مطبوعات بورژوا وار گانه‌های پول و منفعت از دوش این روشنفکران چپ! بالا رفتند. اسم نویسی داوطلبان شروع شد و پول جمع کردند. حضرت بسارون ادمون دوروچیلد دبیر کل اتحادیه طرفداران اسرائیل در میتینگ‌های هیستریک و راسیست ضد عربی - در کنار نامدارترین عناصر دست چپ قرار گرفت. همه باهم به کمک اسرائیل متمدن ب جنگ اعراب جاهل و وحشی شتافتند.» اتفاقاً جلال انگشت بریکی از علل اصلی شکست چپ در فرانسه می‌گذارد. چپ فرانسه همیشه نردبان سرمایه‌داری بوده است، بویژه در جاهایی که سرمایه‌داری جهانی، منافع خود چپ را، نه بطور مستقیم، بلکه

بصورت پیچیده، و از راههای دور و در کشورهای مستعمره به خطر می‌انداخت، در ویتنام، پیش از آن در مراکش، و بعد در ماجرای کانال سوئز در سال ۱۹۵۶، و بعد در انقلاب الجزایر. صدقه‌ای که سرمایه‌داری از قبل چپاول جهان، جلو پرولتاریای اروپا و آمریکا انداخته، چپ را نه تنها به‌سازش با اندیشهٔ چپاول‌کشانده است، بلکه به‌سوی استعفای کامل از تفکر چپ و امتناع از همکاری و همراهی با بخشهای غارت‌شدهٔ کلیه جوامع - چه صنعتی و چه غیرصنعتی - سوق داده است.

صرع دفاع از اسرائیلی که اعراب رازیر بمباران گرفته و به‌سرزمین‌هایشان تجاوز کرده، چنان بر سراسر فرانسه حاکم می‌شود که ماوراء چپ و ماوراء راست یکدیگر را بغل می‌کنند، و بعد پول و کمک نفت که از ویتنام و از فلسطین دریغ شده بود به‌سوی اسرائیل سرازیر می‌شود. و بعد جلال تعریفی بسیار انقلابی از اسرائیل می‌دهد که در واقع در آن رد جلال سال چهل و دو ورد کامل بینانهای فکری «ولایت اسرائیل» عملاً بچشم می‌خورد: «بیست سال است که یک مشت زورگوبه کمک سرمایه‌های بین‌المللی و به برکت سازمان‌های تسروریستی صهیون و «هاگانا» خاک فلسطین را اشغال کرده اند و یک میلیون ساکنان آنرا بیرون ریخته‌اند. بیست سال است که مرتب ذره‌ذره از خاک اعراب را تصرف می‌کنند. بیست سال است که سازمان ملل از آنها می‌خواهد که آوارگان فلسطین را بگذارند به‌وطنشان بر گردند و آنها با گردن کلفتی رد می‌کنند. در عرض این مدت درست‌یازده مرتبه از طرف سازمان ملل محکوم شده‌اند. و سه مرتبه عملاً به‌خاک همسایگان تجاوز کرده‌اند و هیچوقت اعراب مقیم فلسطین را اسرائیلی قبول نداشته‌اند. بدلیل این

است که حالا بشردوستان غربی چنین يك مرتبه چون تنی واحد برای دفاع از آنها قیام کرده‌اند، رفتاری را که دیروز نازیها بایهود کردند امروز یهود بكمك وجدان ناراحت اروپا و آمریکا دارد با اعراب میکند.» می‌بینیم که جلال بالاخره باین نتیجه رسیده‌است که حضرات، اولیائی از نوع «ادریس» و «یوآب» نیستند، بلکه «يك مشت زورگو» هستند، پشتیبانان «یهوه» نیست، بلکه سرمایه و ترور است و صهیونیسم بین‌المللی، و دیگر فقط تنبیه‌کننده و قاتل آئشمن جلال نیستند، بلکه متجاوزان به‌عنف به‌ملتی بنام فلسطین هستند؛ و دیگر «مبنای قدرت» و «نوید آینده» نیستند؛ بلکه اشخاصی هستند که با فلسطینی‌ها همان کار را می‌کنند که «دیروز نازیها با یهود کردند.» اینك صهیونیسم عملاً از «وجدان ناراحت اروپا و آمریکا» سوء استفاده می‌کند «تادوسه میلیون عربهای فلسطین و غزه و غرب اردن» را با «حمایت سرمایه‌داران و ال-استریت و بانك روچلید بکشد و آواره کند.» جلال نازیسم را، بطنز، گل سرسبد تمدن بورژوازی غرب می‌خواند. چون نازیسم شش میلیون یهودی کشته، یهودیها هم باید اعراب را بکشند. جلال روشنفکران اروپایی را هم شريك جرم هیتلر و هم شريك جرم دولت اسرائیل می‌داند. دیگر آن‌حال شاعرانه، ابهامی، ناکجا آبادی و تکنیک «متانیمیک» را کنار گذاشته است و درست از روبرو، با قلم سیاسی و واقعیت‌گرای محض می‌نویسد که «حضرات روشنفکران... که در همان ساعت دم بر نیآورده بودند حالا بهمان یهودیها در خاور میانه سر پل داده‌اند تا ملل مصر و سوریه و الجزایر و عراق شلاق بخورند و دیگر خیال مبارزه ضد استعمار غرب را در سر نپرورند و دیگر کانال سوئز را

رو به ملل متمدن نبینند! تف بر این تمدن گند بورژوا! من تعجب می‌کنم که حضراتی که سالها بگوش ما فرو کردند که اسرائیل يك کشور سوسیالیستی است آیا الان شب با وجدان راحت می‌خوابند؟ حالا جلال می‌داند که آن حضرات روشنفکری که اسرائیل را بعنوان يك کشور سوسیالیستی بجهان عرضه می‌داشتند همگی یا قصد تحمیق خلائق را داشتند، و یا فریب آنهایی را خورده بودند که خلق را تحمیق می‌کردند. جلال جزو دسته اول نبود، ولی جزو دسته دوم بود؛ گمان می‌کرد که چون اسرائیل کیبوتص دهقانی دارد، حتماً کشور سوسیالیستی است. جلال این مقاله ناخودآگاهانه دارد جلال «ولایت اسرائیل» را محاکمه می‌کند. معلوم است از زمان نگارش ولایت اسرائیل «شب با وجدان راحت» نخواستیده است. جلال در این مقاله نه تنها عقده‌گشایی می‌کند، بلکه بیک جراحی درونی روح خود هم دست می‌زند: «تف بر این تمدن گند بورژوا!» جلال خود را از هر چه غربی است، از هر چه متعلق به آن متروپل است، تصفیه می‌کند. احتیاج بوجدان آرام دارد. انگار با خود خلوت کرده، دیده است که پای حکم قتل عام فلسطینی‌ها و پای حکم تجاوز به خاکهای عربی، چهار سال پیش صبحه گذاشته است و بنام حفظ سر مشق اسرائیل اولیاء. جلال با شتاب خود پی می‌برد. يك چیز را سیستی، صهیونیستی، استعماری و طبقاتی، چه ربطی به اولیاء و ولایت دارد؟ از کشیدن هر نوع هاله‌ما بعد الطبعی بدور سر افراد خون آشام دست می‌کشد و واقعیت را دقیقاً ترسیم می‌کند: «اسرائیلی که بعنوان شعبه خاورمیانه امپریالیسم و «سیا» الان دارد تمام شبکه جاسوسی و ضد انقلابی آن اطراف را اداره می‌کند!» می‌فهمد که پشت سر «اولیاء»

اسرائیل، نه یهوه، بلکه امپریالیسم و سیا ایستاده اند. اگر در پشت سر اسرائیل نیرویی ایستاده، آن نیرو ماهیت مابعدالطبیعی ندارد، بلکه نیرویی است سراسر طبیعی، زمینی و ساخته و پرداخته حرکات مادی تاریخ، و آن نیرو، نه یهوه، بلکه نیروی ابلیسی امپریالیسم است. و بعد جلال هدف حمله را عوض می کند. از اسرائیل و کشورهای عربی روبرو می گرداند و دولت ایران را مخاطب قرار می دهد که در کنار اسرائیل شبکه جاسوسی و ضد انقلابی آمریکا در این اطراف را اداره می کند: «آیا باین علت که رئیس حکومت مصر میانه اش با حکومت ما شکر آب است باید صدواندی میلیون عرب را در این قضیه فدا کرد؟» در «ولایت اسرائیل» جلال از اعراب دلخور بود که با «عجم» خواندن او لج او را در آورده اند؛ معتقد بود که دارد چوب اعراب را می خورد؛ معتقد بود که دولت مصر و عبدالناصر بدنبال خلافت اسلامی هستند. حالا در مقابل حکومت خودش که متحد اسرائیل است، بر سر صدوده میلیون عرب به مقابله بر می خیزد. حتماً وقتی که «ولایت اسرائیل» چاپ شد، دولت ایران از خوشحالی در پوستش نمی گنجید که بالاخره يك روشنفکر درجه يك این مملکت پیدا شد و دقیقاً موضع دولت را موضع خودش بحساب آورد و حساب عرب را از عجم جدا کرد. ولی جلال، الان هم «ولایت اسرائیل» را می کوبد و هم سلطنت را. جلال از دولت خودگله نمی کند، حرف توده های عرب را به میان می کشد و دادخواهی می کند که: «الان ۹۰ درصد نفت اسرائیل را ایران میدهد و آنوقت حکومت ایران از ترس اعراب اعلامیه می دهد که: «ما در مقابل کمپانی هیچکاره ایم. ایشان خودشان نفت را بهر که بخواهند

می‌فروشند!» جلال ترس «شاهنشاه» ایران را از توده های عرب بر ملا می‌کند. رسماً به او توهین می‌کند: «آیا این عذر بدتر از گناه نیست؟ آخر این دم خروس را ببینیم یا کمک‌های شیرو خورشید سرخ را به آوارگان اردن که از حدود يك عوام‌فریبی در داغترین شرایط سیاسی فراتر نمی‌رود.» جلال اصطلاحات عامیانه را برای پسرده برداری از وقار شاهانه به سوی او پرتاب می‌کند. و بعد موضع خود را دربارهٔ عبدالناصر کمی عوض می‌کند: قبلاً او را عوام‌فریب خوانده بود. حالا شاه را عوام‌فریب می‌خواند. متون سیاسی را باید بهمان دقت خواند که يك شعر پر استعاره و پر کنایه و اشاره را. زبان فقط وسیلهٔ بیان نیست، بلکه ساختش شخص شخصیت محتواست، و از آن هر گز جدایی‌پذیر نیست. این متن دقیق جلال را باید بدقت خواند. جلال در جمله‌بندی مخاطب عوض می‌کند. دقت در ساخت جمله عوض شدن مخاطب را نشان می‌دهد. جلال يك روضهٔ کربلامی خواند: «سربازان فراری عرب در صحرای سینا دسته دسته دارند از تشنگی می‌میرند آنوقت تمام مطبوعات فارسی پر است از انتقام گرفتن از ناصر- و هیچکس نیست بنویسد که آقایان این اسرائیلی‌های متمدن‌اند که لوله‌های آبرا بریده‌اند تا برای نگهداری از اسرا دچار خرج بیشتر نشوند!» اسرائیل، متحد دوفاکتوی شاهنشاه، می‌شود یزید، ابن زیاد و شمر باهم؛ و ناصر می‌شود حسین بن علی؛ و سربازان عرب می‌شوند یاران او؛ و تمدن اروپایی می‌شود عین تو حش. ساخت درونی العطش عاشورا از پشت متن جلال بچشم می‌خورد. متن جلال ساخت صوری يك ساخت عمقی بنام «عطش» می‌شود. و بعد جلال موضع خطابت درونی را عوض می‌کند و بیانی

توضیحی پیدا می‌کند: «موشه‌دایان همین شش ماه پیش از ویتنام برگشت که به استاز رفته بود تا ببیند ملت متمدن آمریکا چگونه ملت گرسنه و وحشی! ویتنام را با ناپالم و بمب‌های افشان و پران قتل عام می‌کند!» جلال رمز و راز بیان را بهتر از بهترین زبان‌شناس‌های شناسد. بیان آن خطابت درونی و این توضیح، عمقاً یکی است، فقط صورت‌هایشان با هم فرق می‌کند. در اولی عرب می‌میرد، در دومی ویتنامی. هر دو می‌میرند. در اولی اسرائیل متمدن می‌کشد، در دومی آمریکایی متمدن. هر دو قاتل هستند و هر دو متمدن، و آن هر دو اولی وحشی. و موشه دایان از يك تمدن قتل را می‌گیرد و در اختیار تمدن دیگر می‌گذارد. زبان جلال، حتی اگر وجوه و مخاطبها و ماهیتهای آن در جاهای مختلف فرق بکنند، همیشه در حال حرکت از ساخت عمقی به ساختهای صوری و از ساختهای صوری به ساخت عمقی است. جلال زیبا نمی‌نویسد، زشت نمی‌نویسد، قرص نمی‌نویسد، شلخته نمی‌نویسد. جلال زبان می‌نویسد، و ساخت زبان منطبق بر ساخت شرافت واقعیت است.

در پاراگراف بعدی جلال از يك سو دولت فرانسه و بنگاههای انتشاراتی فرانسه را می‌کوبد، و از سوی دیگر روشنفکر ایرانی را می‌کوبد که سکوت کرده، که حرفی نمی‌زند. مخاطبش می‌شود وجدان ایرانی، بایبانی که در ابتدای مقاله نمونه‌ای از آنرا نقل کردیم. و بعد می‌گوید: «اسرائیل اگر می‌خواهد در خاور میانه آرام زندگی کند باید مرکز توطئه ضد نهضت‌های دموکراتیک نباشد. اگر اسرائیل می‌خواهد که برادران عرب بر سمیت بشناسندش باید بجای اینکه استخوان لای زخم باشد. مرهم نهفته باشد دردهای خاور میانه را. که بزرگترینش

نفوذ استعمار است و غارت نفت. «اگر این جملات در «ولایت اسرائیل» آمده بود، احساس می کردیم که جلال دارد بدوستی نصیحت مشفقانه می دهد. ولی در زمینه مقاله حاضر، جلال این حرف را می زند تا نشان دهد که اگر اسرائیل از توطئه علیه نهضت های دموکراتیک منطقه دست بکشد و اگر مرهم نهنده باشد، در واقع دیگر اسرائیل نخواهد بود. اگر اسرائیل علت وجودی خود را نفی کند، دیگر اسرائیلی در کار نخواهد بود. در واقع با این جملات جلال دعا می کند که اسرائیل از بین برود. ولی خود اسرائیل؟ اسرائیل یک اسرائیل می خواهد. در همان سال چهل و شش، پس از جنگ شش روزه، «موشه دایان»، وزیر دفاع اسرائیل، در برنامه «دربار ملت» کانال «سی بی اس» در آمریکا شرکت کرد. بخشی از سؤال و جواب باین صورت بود:

«سیدنی گروسان (از روزنامه نیویورک تایمز): آیا هیچ راه عملی هست که اسرائیل بتواند تعداد عظیم اعرابی را که اکنون سرزمینهایشان را تحت کنترل خود در آورده، در خود جذب کند؟

ژنرال دایان: از نظر اقتصادی می توانیم، ولی فکر می کنم که آن نوع کار با هدف های ما در آینده تطبیق نمی کند. چنین عملی اسرائیل را تبدیل به یک کشور دو ملتی و یا یک کشور چندین ملیتی عرب و یهودی تبدیل خواهد کرد، بجای آنکه اسرائیل بصورت یک کشور یهودی باقی بماند. و ما می خواهیم یک

کشور یهودی داشته باشیم. مامی تو انیم آنها را در خود جذب کنیم، ولی دیگر مملکت همان مملکت نخواهد بود.

آقای گروسان : و بنظر شما لازم است که کشور را بصورت يك کشور یهودی، يك کشور یهودی ناب، نگه دارید؟

ژنرال دایان : مطلقا - مطلقا . مایک کشور یهودی می خواهیم ، همانطور که فرانسویها يك کشور فرانسوی دارند.»

و بعد جلال تصویر دقیق جنگ را بسرعت ترسیم می کند: «روز دوشنبه ساعت شش صبح به وقت اینجا - هواپیماهای اسرائیل با کمک هواپیماهای آمریکا و انگلیس که از مالت و پایگاههای لیبی بر می - خاستند (وباین دلیل لیبی تهدید به بستن آنها کرد) تمام فرودگاههای مصر و سوریه و اردن و حتی عراق را بمباران کردند و محافل مصری اعلام کردند که جزو این فرودگاههای بمباران شده ... و این جوری

مقاله «جهد مقدس» از «آی. ف. استون» I. F. Stone, «Holy War» - 1

در کتاب The Israel Arab Reader, Edited by Walter Laquer, (Bantam, New York, 1971), P. 319

نویسنده مقاله «جهد مقدس» يك یهودی ضد صهیونیست ، و بزرگترین روزنامه نگار آزادیخواه امریکای امروز است. بخشی که از مصاحبه باموشه - دایان در مقاله نقل شده، در «جهد مقدس» برای کوییدن موضع اسرائیل نقل شده است.

نیروهای هوایی اعراب در همان ساعات اول روی زمین از کار افتاد، و نتیجه از همان اول معلوم بود، و آنوقت حملهٔ تانک‌ها شروع شد. صحرای سینا در دوزخ اشغال شد. زیر بمباران شدید اسرائیل ششصد تانک و هفت لشکر مصری از هم پاشید. چرا که حفاظت هوایی نداشتند. عدهٔ کشته بین ۷ تا ۱۰ هزار نفر. و مهم‌تر از این ده پانزده هزار نفری هستند که الان در صحرای سینا سرگردانند و دارند از تشنگی میمیرند ... و آنوقت ارتش فاتح اسرائیل حتی از اسیر کردن آنها با می‌کند. چرا که در آن صورت باید به آنها آب و نان و خوابگاه وارد نگاه بدهد... این جور ی به ایشان فقط شاید یک گور دسته‌جمعی بدهد! «عبارت «گور دسته‌جمعی» یهودیان قربانی نازیسم را به یاد می‌آورد. جلال از طریق این قبیل اشارات، طنز درونی زبانش را بکار می‌گیرد. نازیها یهودی ها را در گورهای دسته‌جمعی چال کردند. یهودی ها که نمی‌توانستند برضد نازیسم، آن گل سرسبد بورژوازی، و یا خودبورژوازی، مقابله به مثل بکنند، پس آمدند یک قوم بدبخت‌تر از خودشان در زمان هیتلر راه‌گیر آوردند و آنها را در صحرای سینا در گورهای دسته‌جمعی چال کردند. و بعد جلال جبههٔ اردن را شرح می‌دهد با چهارده هزار کشته و یک میلیون عرب آواره، و بعد جاهای دیگر را: «مطبوعات و رادیوی اسرائیل (که بدقت گوش کرده‌ام) جنگ را جنگ مذهبی بین متعصبان مسلمان و متمدنان اسرائیل معرفی کردند - در همان حال تمام هیئت دولت و امرای ارتش اسرائیل پای دیوار ندبه در بیت المقدس داشتند گریه و زاری می‌کردند. «جلال این وارونه نگه داشته شدن تاریخ بوسیلهٔ اسرائیل را دقیقاً ترسیم می‌کند، در حالیکه در «ولایت اسرائیل»

خود او تاریخ را وارونه نگه داشته بود، و اتفاقاً در بخشی از مقاله‌اش که نقل نکردم، خود جلال رفته، روی روی بنائی از نوع همان دیوار ندبه ایستاده: «روزی که بدیدار این بنای یاد بود رفتیم مردی که راهنما بود حسابی يك دهن روضه خواند و اشکمان را گرفت، که اگر او نبود و روضه نمی‌خواند هم، چنین میشد.» وبعد، جلال - بر گردیم سر همان مقاله - نامه - شروع می‌کند به تجلیل از دولت و مردم مصر: «رادیو قاهره طبقه کارگر انقلابی را برای برداشتن سلاح و دفاع در مقابل استعمار تهییج می‌کرد. تمام زندانیان سیاسی قاهره آزاد شدند که هیچ مسلح هم شدند و برای دفاع راه افتادند... روز چهارشنبه مصر در میان بهت و حیرت همه دنیا اعلام کرد که فرمان آتش بس شورای امنیت را می‌پذیرد و روز بعد جمال عبدالناصر در نطق نیم‌ساعت خود اطلاع داد که از تمام مسئولیت های خود استعفا می‌دهد...» و بعد گریه خواننده خیر است و ناباوری اروپائیان متمدن «که در کشورهای عربی غوغا شد و در عرض نیم ساعت بگفته رادیو اسرائیل (بدقت می‌نویسم) پانصد هزار نفر در قاهره ریختند به خیابان که استعفای ناصر باید پس گرفته شود.» می‌بینید که جلال، تحت تأثیر هیجان خبرها دارد بفهمی نفهمی از عبدالناصر تجلیل می‌کند. «باز بقول رادیو اسرائیل از کرانه اقیانوس اطلس تا کنار خلیج فارس در عرض چند لحظه پریشانی شکست چنان به اراده بر گرداندن ناصر بر سر کار مبدل شد که همه فراموش کردند که در جنگند و جنگ راهم باخته‌اند.» جلال مکانیسم حرکت روحیه جمعی را بسرعت بیان می‌کند: «يك ساعت بعد ناصر اطلاع داد که تا فردا استعفای خود را پس می‌گیرد تا مجلس تکلیف او را روشن کند.» حالا دیگر جلال طوری می‌نویسد

که انگار حوادث تاریخی را بوسیله قلم خلق می کند و آنها پیش از آنکه او بنویسد وجود نداشته اند و وقوع نیافته اند: «از منزل تا مجلس دریایی از آدم راه را بر هر نوع عبور و مرور بسته بود، آنطور که در تلویزیون می شد دید. نظیر چنان تظاهری را فقط در پکن می توان سراغ داد. در عرض این مدت روابط سیاسی تمام دولت های عربی با آمریکا و انگلیس قطع شد. کانال سوئز بند آمد. و شبکه های نفت تمام ممالک عربی بسته شد.» و بعد جلال داد سخن درباره یکی دیگر از مضامین اصلی قلم سیاسی اش می دهد: نفت ایران در ارتباط با ویتنام، در ارتباط با اسرائیل، نفت در ارتباط با آمریکا، فرانسه، انگلیس: «پس خدا را شکر کنید که هنوز ایران نفت دارد و قول داده است که استخراج نفتی را چنان بالا ببرد که جبران کمبود نفت های عربی را کرده باشد.» و این همان کلک قدیمی سابق و لاحق است. و بعد دوباره بر سر جنگ بر می گردد: «سردمدار ملل مسیحی در این جنگ استعمار است و سردمدار ملل مسلمان ضد استعمار!» جالب این است که شرق و غرب عبدالناصر را فریب داده اند. هر دو از ناصر قول گرفته اند که او طرف نخستین ضربه زننده نباشد. سفیر شوروی چهار یا پنج صبح عبدالناصر را بیدار کرده از ش قول گرفته است؛ و بعد اسرائیل مثل اجل معلق رسیده. جلال در این جریان شوروی را آبرو رفته می بیند: «چرا که مردم ممالک عربی از شل آمدن آنها (شورویها) سخت خشمناکند... معلوم نیست شوروی چطور می تواند آبروی رفته را دوباره بدست آورد.» جلال شوروی را «ستاد سابق زحمتکشان» می خواند؛ و وقتی که بو مدین به مسکو می رود، جلال به «مطبوعات آزادیخواه! فرنگی» می تازد: «هنوز خیال می کنند که غیرت و حمیتی در ستاد زحمتکشان موجود است و کور خوانده اند. دست بالا باز هم اعلامیه است، و اعلامیه هم تابع حال کسی را به نان و آبی نرسانده.»

وبعد جلال حرف آخرش را دربارهٔ اسرائیل می‌زند: «راستش را بخواهی صهیونیسم است که خطرناک است چرا که پشت سکهٔ نازیسم و فاشیسم است وبهمان طریقه عمل می‌کند. يك «هاگانا» برای من بادستهٔ اس. اس هیچ فرقی ندارد.» ولی جلال هنوز از ناصر کلافه است: «ومن ازین ناصر چنان کلافه‌ام که نگوی. تو که با ملک حسین و امیر سعودی می‌خواهی بچنین جنگی بروی آیا نمیدانی که کورخوانده‌ای؟ آیا نمیدانی که بامید حکومت کویت و قطر بسر هیچ چشمه‌ای نمی‌توان رسید؟» در اینجا هم جلال موضع عوض کرده است، برغم کلافگیش از ناصر، او را از ملک حسین و شاه سعودی و حکومت‌های کویت و قطر جدا می‌کند. دیگر يك کل عربی رانمی‌گوید، فقط از ناصر می‌خواهد که انقلابی‌تر عمل کند، متحد کسانی نباشد که موقعی که زمانش رسید، ترکش خواهند کرد. وبعد جلال يك نسبت عوام فریبی دیگر به ناصر می‌دهد و بایک سؤال «چه باید کرد» مقاله‌نامه را پایان می‌دهد:

«لابد می‌پرسی خوب بنظر تو چه باید کرد؟ خیلی ساده است. الدرهم ناصر و دیگران که بدنال يك عوام فریبی مسخره‌مدام صحبت از دریا ریختن اسرائیل می‌کنند بیهوده است. و راه حل مسائل آن فقط تشکیل يك حکومت فدرال عرب و یهود است و باسم «فلسطین»، همان حرفی که «مارتین بوبر» فیلسوف یهودی سالها پیش از تأسیس حکومت اسرائیل زد. در غیر اینصورت من می‌بینم که حضرات از هر دو طرف دارند سرنیزه‌ها را تیزتر می‌کنند! صهیونیسم همان اندازه خطرناک است که حکومت‌های دست‌نشاندهٔ عربی. اسرائیل باید سرنوشت خودش را از صهیونیسم جدا کند و مصر و الجزایر و سوریه باید سرنوشت

خودشان را را از حکومت های نفتی عربی جدا کنند.»^۱

و این راه حل خوش بینانه مسأله است. حرف موشه دایان، و پیش از او حرف «هرتصل» و کلیه حرفهای آن اولیاء «ولایت اسرائیل» در ذهن طنین می اندازد. اکنون پس از گذشت شانزده سال از آن ماجرا و با وقوع جنگهای دیگر و کشتارهای دیگر، خیانت مصر، اشغال لبنان و تجاوزهای بعدی اسرائیل، کوچکترین زمینه ای برای تشکیل حکومت «فدرال عرب و یهود» نیست، بویژه با اسم «فلسطین». حرف جلال در مورد سرنیزه ها درست است، در مورد خطرناک بودن صهیونیسم درست است، و در مورد حکومت های دست نشانده عربی هم درست است. آیا اسرائیل خواهد توانست سرنوشت خود را از صهیونیسم جدا کند؟ تنها در صورتی که اسرائیل از درون منفجر شود و يك انقلاب واقعی در اسرائیل، صهیونیسم را با اردنگی از صحنه تاریخ بیرون کند. آیا چنین چیزی عملی است؟ آینده این موضوع را روشن خواهد کرد. سردمداران کنونی اسرائیل عجله دارند که پیش از آنکه مشکلات اقتصادی، سیاسی و اخلاقی و وجدانی، اسرائیل را از درون منفجر کند، به اسرائیلی با وسعت بیشتر دست پیدا کنند. اسرائیل بکمک آمریکا و اروپای غربی تقریباً در همه جنگها پیروز شده است، به امکانات وسیع تر و بهتری دسترسی پیدا کرده است؛ و گرچه قدری، ولو بسیار کم، هیجانی در وجدان جهانیان، حتی در آمریکا، بضد اسرائیل پیدا شده است، ولی، نه می توان با نصیحت اسرائیل را مجبور کرد که

۱- مقاله- نامه جلال آل احمد در سوم تیرماه ۱۳۴۶ نوشته شده، و در

همان اوایل تیر در دنیای جدید چاپ شده است.

خود را از صهیونیسم جدا کند و نه می‌توان به کشورهای رادیکال با پند و اندرز حالی کرد که «حکومت‌های نفتی عرب» دشمن شما هستند و از آنها جدا شوید. وانگهی اگر اینها جدا هم بشوند باز هم مجبور کردن اسرائیل به قبول حداقل معیارهای معتبر انسانی در ارتباط با همسایگانش عملی نخواهد شد. علاوه بر این، وقتی که اسرائیل، مدام دم می‌زند از يك اسرائیل بسیار بزرگتر از اسرائیل کنونی، و کشوری وسیع که از نیل تا فرات راد بر بگردد، چگونه می‌توان طرف دیگر مسأله یعنی رادیکال های کشورهای عربی را شماتت کرد که «صحبت از دریا ریختن اسرائیل می‌کنند»؟ و در اینجا داشتن حسن نیت نیست که بکار می‌آید. چیزی بالاتر و بهتر از حسن نیت لازم است. راه حل قضیه به زانو در آوردن صهیونیسم و اسرائیل صهیونیست از طریق براه انداختن يك انقلاب واقعی در منطقه است. تکلیف امپریالیسم، نوچه‌اش اسرائیل، و دست نشانده‌هایش را در منطقه فقط انقلاب توده‌های محروم در منطقه روشن خواهد کرد. از اشتباهات همه، منجمله اشتباهات خود جلال، اجتناب کنیم، امیدهای انسانی فرزانه‌ترین فرزندان انقلاب را بخاطر انقلاب فروزان نگاه داریم، و امروز را تحویل فردای روشنی بسدهیم که در آن، دستکم، بخشی از آرزوهای مردان شریف و پاک‌باخته‌ای چون جلال آل‌احمد بر آورده شده باشد.^۱

۶۲/۱۱/۱۹

۱- يك سال بعد جلال آل احمد از من خواست کتابی از «ماکسیم رودنسون» را تحت عنوان عرب و اسرائیل ترجمه کنم. کتاب را ترجمه کردم، ولی چاپش چند ماهی طول کشید. کتاب موقعی انتشار یافت که جلال در اسالم

بود و یکی دو ماه بعد در همان جا سکنه کرد و فوت شد. خود جلال متن فرانسه کتاب را خوانده بود. هیچ نفهمیدم کتابی را که به پیشنهاد او ترجمه کرده بودم، دید یانه. بهر طریق ترجمه عرب و اسرائیل که شاید نخستین گام اصلی در روشن کردن ذهن ایرانیان نسبت به مسأله عرب و اسرائیل بود، یادگار علاقه عمیق جلال به روشن شدن تاریخچه منازعات طرفین قضیه است. دو سال بعد از مرگ جلال من به مصر رفتم، تعداد زیادی از صفحات کتابی که بنام سفر مصر نوشتم به خود من و به جلال می پرداخت، ولی رویهم مواضعی که در این کتاب با خواننده در میان گذاشتم، مواضعی بود که تاریخ حوادث بعدی بر آنها صحنه گذاشت. ولی سر نوشت سفر مصر بی شباهت به سر نوشت مقاله - نامه جلال نبود. هر دو بصورت بسیار محدود منتشر شدند. مورد مقاله نامه جلال رادر حاشیه های قبلی این مقاله نوشتم. بخشهایی از سفر مصر در فروردوسی سال پنجاه چاپ شد، و بعدها وقتی که کتاب در سال ۵۱ در تهران چاپ شد، من در آمریکا بودم. پس از آن چاپ نخستین متن کامل، بدلیل توطئه ساواک، دیگر کتاب مجددا چاپ نشد، و از روشنفکران، بااستثنا تنی چند که با جلال آل احمد از نزدیک آشنایی داشتند، رویهم رفته کسی به مسأله عرب و اسرائیل نپرداخت. لازم است بگویم که در این بسی اعتنایی روشنفکران ایران به سر نوشت اعراب، من یکی؛ نوعی سوءظن می بینم، از نوعی که جلال در «ولایت اسرائیل» نسبت به اعراب نشان می دهد. در بسیاری از روشنفکران ایران، حتی در بعد از انقلاب، نوعی حالت پان ایرانیستی مبتذل دیده ام، و بهمین دلیل، بطور کلی، روشنفکران ایران - بااستثنا جلال و دوستانش - از کنار مسأله اعراب گذشته اند، همانطور که از کنار مسأله اقوام و ملیت های مختلف ایران هم گذشته اند. بهمین دلیل، چیزی که جلال درباره روشنفکران در مقاله - نامه ۱۳۴۶ می نویسد، تقریباً بطور کامل درست است، و وجدان اکثریت قریب باتفاق روشنفکران ایران درباره اعراب، بدلیل بی خبری کامل از اوضاع، و بدلیل آن پان ایرانیسم مبتذل بنیادی، مجموعاً بسیار راحت است. و جز این هم انتظار نمی رود.

در سفر مصر يك دروغ مصلحتی گفته ام که بدلیل ساواک بوده: وقتی

که به مصر می‌رفتم در اداره گذرنامه تعهد گرفتند که به دو مملکت درخاور میانه
نروم: عراق، لبنان. به عراق نرفتم. ولی به لبنان رفتم. در کتاب صحبت از
بیروت کرده‌ام، منتهی از قول عربی در قاهره. در بازگشت از قاهره، در بیروت
پیاده شدم، و بکمک یکی از نویسندگان که از قاهره معرفی شده بودند، آنچه را
که دیدنی بود، دیدم. بخشی از تجربه بیروت را در ذهن شخصیت اصلی
رمان **آواز کشتگان** ریخته‌ام، البته با دوز و کلك مخصوص رمان نویسی
خواننده اگر خواست به آن رمان مراجعه کند.

این راهم بگویم که تغییراتی که در سفر مصر داده‌ام فوق‌العاده ناچیز
است، طوری که اشاره به آنها را لازم نمی‌دانم.

پس از حاضر شدن متن مقاله «**جلال آل احمد و فلسطین**» برای
چاپ، دوست خوبم، مصطفی زمانی‌نیا، تصادفاً متن مقاله را دید و خواند.
پرسشهایی را در رابطه با مواضع جلال مطرح کرد که از نظر من مهم بودند.
برای آنکه آن پرسشهایی جواب نماند شش هفت صفحه دیگر نوشتم و
به متن افزودم. از این بابت از زمانی‌نیا تشکر می‌کنم.

ر س ب

تهرآن ۵۱	جنون نوشتن	شعر:	
	مسائل اجتماعی:	آهوان باغ	تهرآن ۴۱
	تاریخ مذکر [موجبات تشنت	جنگل و شهر	تهرآن ۴۳
تهرآن ۵۱	فرهنگ در ایران]	شبی از نیمروز	تهرآن ۴۴
	شهادت در کنگره (انگلیسی)	مصیبتی زیر آفتاب	تهرآن ۴۹
واشنگتن ۵۵	آدمخواران تاجدار (انگلیسی)	گل برگستره ماه	تهرآن ۴۹
	نیویورک ۵۶	ظل الله (شعرهای زندان)	
	در انقلاب ایران چه شده است و چه	نیویورک ۵۴، تهرآن ۵۸	
تهرآن ۵۸	خواهد شد	نقایها و بندها (انگلیسی) نیویورک ۵۶	
	تاریخ مذکر و فرهنگ	غم‌های بزرگ ما	تهرآن ۶۳
تهرآن ۶۳	حاکم و فرهنگ محکوم	رمان:	
	سفرنامه:	روزگار دوزخی آقای ایاز	
تهرآن ۵۱	سفر مصر	[قول اول]	تهرآن ۵۱ نایاب
	سفر مصر و جلال آل احمد	دو برادر آخر خط در یک خط	
تهرآن ۶۳	فلسطین	تهرآن ۵۳ نایاب	
	نمایش:	چاه به چاه نیویورک ۵۵، تهرآن ۶۲	
	بازی بی بازی اجرای انگلیسی	مثله (در متن انگلیسی) نیویورک ۵۶	
	آمریکا (اول ماه مه ۱۹۷۳)	آواز کشتگان	تهرآن ۶۲
	ترجمه:	نقد ادبی:	
	زندانی شن «آنتوان سنت اگزوپری»	خیام و فیتز جرال در عصر ویکتوریا	
تهرآن ۴۰	کلوپاترا «کارلو ماریا فرانزرو»	(انگلیسی) استانبول ۳۹	
تهرآن ۴۲	پلی برودخانه درینا «ایو آندریچ»	طلا در مس (خلاصه متن) تهرآن ۴۴	
تهرآن ۴۲	ریچار دسوم «ویلیام شکسپیر» تهرآن ۴۲	نقد تحلیلی (در فردوسی) تهرآن ۴۶-۴۵	
تهرآن ۴۲	عرب و اسرائیل «ماکسیم رودنسون»	تجربه و خلاقیت در شعر و شاعری	
تهرآن ۴۸	فانون «دیوید کات»	تهرآن ۴۶	
تهرآن ۵۲		طلا در مس (جلد اول، متن کامل)	
		در شعر و شاعری	تهرآن ۴۸
		قصه نویسی	تهرآن ۴۸
		مصرع، یک منظومه و زنی بی نظیر	
		(در فردوسی)	تهرآن ۴۸



نشر اول

تهران - صندوق پستی ۷۱۶۷ کد پستی ۱۱۳۶۵